

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: داستاخ دوشهر (بغشوم)

نام نویسنده: چارلز دیکنز

نام مترجم: ابراهیم یونسر

تعداد صفحات: ۱۸۷ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۴۸



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می دانست که دروازه هر دهکده‌ای که در پشت سر بسته می‌شود. تیر راه‌پند هر راه‌دارخانه‌ای که در پشت سر او می‌افتد دروازه آهنین دیگری از رشته مواج بی‌شماری است که او را از انگلستان جدا می‌سازد. چنان مراقبتی بر او اعمال می‌شد که اگر در دام هم افتاده یا او را در قفسی جای داده بودند و به سوی سر نوشت می‌بردند تا به این حد آزادی خویش را از دست رفته نمی‌بنداشت این مراقبت نه تنها موجب می‌شد که در هر منزلی بیست بار متوقف شود بلکه پیشرفت حد کتش را نیز بیست بار دچار تأخیر می‌ساخت. گاه سواره از پی‌اش می‌آمدند و باز می‌گذاشتند و گاه سواره قبل از او می‌رفتند و همینکه می‌رسید متوقف می‌کردند و گاه با عده‌ای او را بدرقه می‌کردند. چندین روز بود در خانک فرانسه راه می‌پیمود، سرانجام باتنی خسته، دوشهری کوچک به بستر رفت، حال آنکه هنوز راه دوری از پاریس فاصله داشت.

وتازه تنها چیزی که طی این مقدار راه را امکان‌پذیر ساخته بود ارائه‌نامه‌ای بود که گابل مصیبت‌زده از زندان «آبی» ارسال داشته بود. در پاسگاه این شهر کوچک، ناراحتی و اشکال کاریه چنان درجه‌ای رسید که احساس کرد مسافتش با بحرانی عمده روبه‌رو شده است: به همین جهت هنگامی که نیمه‌های شب، در مسافرخانه‌ای که جایش داده بودند از خواب بیدار شد که چندان متعجب نشد. یکی از مأموران شد مروی محل به اتفاق هموطنان مسیحی که کلاه سرخ داشت باف بر سر و چپق به دهن داشتند او را از خواب بیدار کردند. مأمور مزبور گفت:

« مهاجر. می‌خواهم شما را بایک اسکورت به پاریس بفرستم. »  
« همشهری، اهم آرزوی من رسیدن به پاریس است، هر چند اگر به اختیار خود بود از خیر اسکورت می‌گذشتم. »  
یکی از کلاه قرمزها بانه تفتنگ به روانداز بستر کوفت و به‌تندی گفت  
« ساکت! حرف نباشه، آریستوکرات! »  
مأمور محلی اظهار داشت: « هموطن درست می‌گوید. تو یک آریستوکرات





هستی و باید با اسکورت بروی، و خرج اسکورت راهم بدهی.»

چارلز دارنی گفت: « بسیار خوب، چاره چیست.»

مرد کلاه قرمز تندخو فریاد بر آورد: « چاره! می شنوی! انگار که محبت کرده اند که تاحالا از تیر چراغ آویز و نش نکرده اند!»  
مأمور مزبور گفت: « هموطن درست میگه. بلند شو، مهاجر، بلند شو لباسهاتو بپوش.»

دارنی چنانکه گفته بودند عمل کرد؛ او را به پاسگاه بازگرداندند، گروهی از میهنپرستان کلاه قرمز دیگر در کنار آتش بیتوته کرده بودند، جمعی چینی می کشیدند، تعدادی می نوشیدند و قلبی به خواب برفته بودند. در اینجا از بابت کرایه اسکورت مبلغ هنگفتی پرداخت و در ساعت سه بعد از نیمه شب راه گل آلود را در پیش گرفت و به سوی پاریس به راه افتاد.

اسکورت مرکب از دو هموطن بود که کلاه سرخ بانیشان سه رنگ بر سر داشتند و مسلح به تفنگ و شمشیر، سواره، در طرفین او راه می نمودند.

دارنی در هدایت اسب خویش آزد بود، منتها ریسمانی به دهنه اسب بسته شده بود که یک سرش را یکی از مراقبین بدو رومج خود پیچیده بود. با این تشریفات در حالی که رگبار باران چهره شان را بشلاق می بست به راه افتادند. بایورتمه بلند خیابان سنگفرش و ناهموار شهر را پشت سر نهادند و به میان راههای پر گل و شل گام گذاشتند و به این ترتیب بی آنکه - سوائی، تعویض اسب و تغییر نواخت حرکت - تغییری در اوضاع پدید آید فرسنگها راه گل آلودگی را که بن آنها و بی سخت حائل گشته بود می پریدند و پیش می رفتند.

شب همه شب راه می سپردند، یکی دو ساعت پس از دمیدن فجر از حرکت بازمی ایستادند و تا تاریک روشنی شامگاهی استراحت می کردند. پوشا که مراقبین به حدی بدو ناجور بود که ناچار نوشال به پایشان می پیچیدند و برای جلوگیری از نفوذ تم سرشانه های خود را با کاه و برگ درختان محافظت می کردند. قطع نظر از ناراحتی ناشی از وضع زار و پریشان مراقبین و صرف نظر از نگرانی ناشی



از وضع یکی از آن دو که همیشه مست بود و تفنگش را بایر بروایی حمل می- کرد چارلز دارنی هرگز اجازه نمی داد این قید و محدودیتی که بر او اعمال می- شد ترس و هراسی جدی در او برانگیزد، زیرا پیش خود استدلال می کرد که این قضیه باه و موضوعی که هنوز مطرح نشده و مطالبی که می خواست توضیح دهد هنوز نداده بود و تردید نبود که گابل زندانی نیز آن را تأیید می نمود ارتباط ندارد.

اما دما دمهای غروب، که خیابانهای شهر معلوم از جمعیت بود و وقتی به « بووه » رسید مخفی نمی توانست داشت که جریان صوت بسیار خطرناکی به خود گرفته است. جمعیتی خشمگین در جلو چاپارخانه گرد آمده بود تا او را که از اسب پیاده می شود تماشا کند - بسیاری از میان جمعیت فریاد بر آوردند: « مرگ بر مهاجر! »

دارنی که در حال پیاده شدن بود از انجام عمل منصرف شد و مجدداً در روی زمین مستقر شد، چون اینجا امن تر بود، و گفت: « دوستان، مهاجر! مگر نمی بینید که به میل و اراده خود به فرانسه آمده ام؟ »

نعلبندی که پتک در دست از میان جمعیت به سویش پیش می آمد فریاد بر آورد: « تویک مهاجر هستی؛ تویک آریستوکرات لعنتی هستی! » مدیر چاپارخانه از ترس اینکه مبادا پتک گزندی به اسب برساند میان او و اسب حائز شد و به لحنی حاکی از دلنوازی گفت: « ولش کن! کارش نداشته باش! تو با اسب محاکمه اش میکنی! » نعلبند، همچنانکه پتک را بدور سر می گرداند تکرار کرد: « محاکمه! آره! به عنوان خائن محکومش میکنی! »

غریب جمعیت به تأیید سخنش به هوا خاست. مراقب مست همچنان ریسمان را بدست داشت و آرام در جای خود نشسته بود. دارنی مانع از عمل مدیر چاپارخانه گردید، که مشتاق بود هر چه



زودتر اسب را از منطقه خط دور کند، و همینکه فریاد جمعیت فرو نشست گفت:  
« دوستان، شما اشتباه می کنید، شمارا اغفال کرده اند. من خائن نیستم.»  
نعلبند فریاد برآورد: « دروغ میگه! از اون وقتی که فرمان صادر شده  
خائن محسوب میشه. جونش مال مردمه. زندگی نحسش دیگه مال خودش  
نیست.»

در همان لحظه که دارنی شراره خشم زادرچشمان جمعیت مشاهده نمود،  
و لحظه بعد احتمال داشت بروی بشورند، مدیر چاپارخانه سراسپ را  
برگرداند و آن را به حیاط چاپارخانه برد؛ محافظ ازپی او به دره ن رفت، و  
مدیر چاپارخانه دردوئنگه ای زهوار دورفته را بست و کلونش را انداخت؛  
نعلبند باپتک ضربه ای به درکوفت و جمعیت غرید، اما جزاین عمل دیگری  
انجام نگرفت.

به حیاط که رسید دارنی از مدیر چاپارخانه تشکر کرد و از او پرسید:  
« آن فرمانی که آن آهنگر گفت چی چی هست؟ »

« درست می گفت؛ فرمانی است راجع به فروش اموال مهاجرین.»  
« چه وقت صادر شد؟ »

« روز چهاردهم.»

« همان روزی که من از انگلستان خارج شدم! »

« همه میگویند که این یکی از سلسله فرامینی است که عنقریب صادر  
میشند. یعنی اگه تا حالا نشده باشند - و به موجب آن تمام مهاجرین نفی  
بلد میشوند و به محض مراجعت به فرانسه به اعدام محکوم میشوند، و وقتی  
گفت جانم مال خودت نیست منظور من همین بود.»

« ولی تا حالا که همچو فرامینی صادر نشده؟ »

مدیر چاپارخانه شانه بالا افکند و گفت: « من چه می دانم! ممکنه  
شده باشند، ممکن هم هست بعدها بشند. در هر صورت هر دو یکی است - فرقی  
نمی کنه... چیزی نمی خواهید؟ »



د، يك انباری، تانيمه شب، روی پوشال استراحت کردند، سپس موقعی که شهر غرق خواب بود به راه خود ادامه دادند. از جمله تغییرات مشهودی که در میان چیزهای آشنا ندید آمده و این راهپیمایی را بصورت يك چیز غیر- واقعی در آورده بود یکی کم خوابی مردم بود. هم از ساعت‌های متعادی سرشار از آسردگی که بر این راه‌های دلگیر می‌سپردند به مشتی آلونک برمی- خوردند که نه تنها در آغوش تاریکی نبودند بلکه غرق در نور بودند و ساکنانشان در دل شب، دست در دست، در اطراف « درخت آزادی » گرد آمده بودند و به شیوه اشباح می‌رقصیدند یا به صفت ایستاده بودند و سرود آزادی می‌خواندند. به هر حال، آن شب خوشبختانه اهالی «بووه» خواب بودند. مسافران توانستند به راحتی از آن بگذرند و بار دیگر به خلوت راه‌های ملالناک گام نهند. جنگ جنگ کنان از میان نم و سرمای تابهنگام وزودرس و مزارع می‌رمقی که آن سال حاصلی به بار نیاورده بودند و بقایای عمارات سوخته از یک تاختی پدرشان می‌آورد می‌گذشتند؛ هر چند گاه در طول راه به گشتیهایی بر می‌خورند که از کمین- گنهای خارج می‌شدند و بناگاه در مقابلشان ظاهر می‌گشتند و راه برایشان می- گرفتند و عنان اسبشان را می‌کشیدند.

سپیده دمان به پشت حصار پاریس رسیدند؛ هنگامی که به جلودروازه شهر راندند دروازه بسته و در حفاظت گروه کثیری از پاسداران مسدود بود. مرد به ظاهر مصممی که ریاست پاسداران را بر عهده داشت و نگهبان دم در او را صدا کرده بود پرسید: « برگ اعزامی این زندانی کجاست؟ » دارنی به شنیدن این کلمه یکه خورد و از او خواهش کرد که توجه داشته باشد که او مسافری آزاد و تبعه فرانسه است و فقط وضع آشفته کشور موجب شده این اسکورتی را که هزینه سفرش را خود پرداخته است به او تحمیل کنند.

شخص مزبور بی آنکه کمترین توجهی به او کرده باشد تکرار کرد:  
« برگ اعزام این زندانی کجاست؟ »





هموطن دائم‌الخمرسند مزبور را از توی کلاهش در آه رد و به وی تسلیم کرد. رئیس پاسداران نظری برنامه گابل افکند و با مقداری تعجب و تشویش در قیافه دارنی دقعی شد. سپس بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد مراقب وزندانی را به حال خود گذاشت و به پاسدارخانه رفت؛ در این ضمن زندانی و مراقب، سوازه، بیرون دروازه منتظر بودند، و مادام که منتظر بودند دارنی نگاهی بدور و برخویش افکند و مشاهده کرد که دروازه را گارد مختلطی مرکب از سربازان و میهنپرستان حفاظت می‌کنند و پیدا بود که تعداد گروه اخیر به مراتب بیش از سربازان است و دریافت که اگرچه ورود به شهر برای ارایه‌های دهاقین و سایرین که حامل آذوقه بودند آسان است خروج از شهر حتی برای مردم بسیار عادی هم کار بغایت دشواری است. گروه بی‌شماری مرکب از زن و مرد، صرف نظر از حیوانات و وسایل نقلیه گوناگون، منتظر تحصیل اجازه عبور بودند، منتها بعدی در تشخیص هویت سختگیری می‌شد که تعداد خیلی اضافی دروازه عبور می‌کردند. بعضی از این منتظران که می‌دانستند به این زودی‌ها نوبت بازجویی به ایشان نمی‌رسد روی زمین دراز کشیده و خوابیده بودند یا چپ‌می‌کشیدند، حال آنکه برخی نشسته بودند و صحبت می‌کردند یا در اطراف پرسه می‌زدند. کلاه سرخ و نشان سه رنگ بر سر همه مردان و زنان به چشم می‌خورد. نیم‌ساعتی که گذشت - وطنی آن دارنی به دور و بر می‌نگریست و به این چیزها توجه می‌کرد - مجدداً سروکله رئیس پاسداران پیدا شد و به نگهبان دستور داد راه بند را بردارد. سپس رسیدی مشعر بر تحویل گرفتن زندانی به دو مراقب مست و هوشیار داد و از دارنی خواست از اسب پیاده شود. دارنی مطابق گفته او عمل کرد، دو مراقب مزبور سراسیمه‌ای خسته را برگرداندند و بی آنکه وارد شهر شوند از راهی که آمده بودند بازگشتند.

دارنی در معیت شخص مزبور به پاسدارخانه رفت؛ اتاق بوی شراب و تنباکومی داد؛ تعدادی نظامی و غیر نظامی، خواب و بیدار، مس و هوشیار، و در مراحل مختلفه بین خواب و بیداری و مستی و هوشیاری، در آن ایستاده



یا درازکشیده بودند. روشنائی اتاق که مقداری از آن به وسیله چراغهای نفتی روبه زوال و قسمتی از آن از نور روزا بر ناک تأمین می‌شد غیرمکفی بود. چند دفتر گشوده روی میزی به چشم می‌خورد که صاحب‌منصب عبوس متصدی آنها بود.

شخص مزبور باریکه کاغذی برداشت و خطاب به راهنمای دارنی اظهار

داشت: « همشهری دفارژ، این همان « اورموند » مهاجراست؟ »

« بده، همونده. »

« اورموند، سن شما؟ »

« سی و هفت سال. »

« متأهل هستید، اورموند؟ »

« بله. »

« کجا ازدواج کردید؟ »

« در انگلستان. »

« البته. زنتان کجا است، اورموند؟ »

« در انگلستان. »

« بله. اورموند شما به زندان « لافورس » تسلیم خواهید شد. »

دارنی با تعجب گفت: « خدایا! به موجب کدام قانون، وبه خاطر چه جرمی؟ »

صاحب‌منصب مزبور به مدت يك لحظه سر برداشت و همراه بالبخندی

تلخ گفت: « اورموند، حالا دیگر قوانین جدید و جرائم جدید داریم. » و با زیر

فروافکند وبه نوشتن ادامه داد.

« تمنا می‌کنم در نظر داشته باشید که من به میل و اختیار خود و در پاسخ

به تقاضای یکی از هم‌میهنان - که نامه‌اش، وی می‌رساند - به اینجا آمده‌ام،

و تنها تقاضایی که دارم این است که به من امکان اجابت این تقاضا را بدهید.

## 1) La Force





آیا این از حقوق من نیست؟»

طرف به سردی پاسخ داد: «اورموند، مهاجر حقوقی ندارد.»  
وبازنوشتن از سر گرفت و دیگری چیزی نگفت تا نوشته را به پایان رساند؛  
پس آنگاه آن را مرور کرد و به دست دفارژ داد و گفت: «مجرد.» دفارژ با  
دستی که نوشته را گرفته بود به دارنی اشاره کرد که همراهش برود، و دارنی  
همراه او و دو نفر محافظ که ازین میهنپرستان انتخاب شده بودند به راه افتاد.  
هنگامی که از یله‌های پاسدارخانه پایین آمدند و به جانب پاریم پیچیدند  
دفارژ با صدای فرو افتاده گفت: «شما هستید که با دختر دکترمانت که روزی  
در باستیلی، که امروز وجود ندارد، زندانی بود ازدواج کرده‌اید؟»  
دارنی یا تعجب نگاهش کرد و گفت: «بله.»

«اسم من دفارژ است، و در محله سن آنتوان دکان مشروب فروشی دارم.

شاید اسم را شنیده باشید.»

«زنم برای بردن پدرش به خانه شما آمد؟ بله!»

می‌نمود که کلمه «زن» خاطره تلخ و دردناکی را در خاطر دفارژ زنده  
کرد، آنقدر که موجب شد با ناراحتی بگوید: «ترا قسم می‌دهم به جان این  
زن تند و تیزی که اسمش گیوتین خانم است بگوئیم برای چه به فرانسه  
برگشتی؟»

«یک دقیقه پیش شنیدید که گفتم چطور شد و برای چه آمده‌ام - فکر  
کردید گفتم خلاف حقیقت بود؟»

«به هر حال حقیقتی است که برای شما گران تمام می‌شود.»

«بله، ظاهراً که اینطور است! اینجا نحوه کار به حدی بی‌سابقه است و  
وضع طوری تغییر کرده و بی‌انصافی به قدری است که به کلی قطع امید کرده‌ام.  
ولی ممکن است خواهش کنم کمکی به من بکنید؟»

دفارژ که همچنان راست به مقابل خود می‌نگریست گفت: «کمکی از  
من ساخته نیست.»



« سؤالی می‌خواهم از شما بکنم، ممکن است لطفاً به من جواب بدهید؟ »  
« بفد مایید، شاید بتوانم - تاچه باشد. بفرمایید. »  
« دراین زندانی که بناحق مرا به آنجا می‌برید می‌توانم بادنیای خارج  
ارتباط بگیرم؟ »

« تا بیبه ۰۱ »

« همینطور و بدون اینکه اجازه دفاعی بدهند قصاص قبل از جنایت که  
نمی‌کنند، و مرا در آنجا زنده بگور که نمی‌کنند؟ »  
« بعد، معلوم می‌شود. تازه بکنند هم چطور می‌شود؟ سابق براین هم  
اشخاص به همین نحو در زندانهای بدتر از این زنده بگور شده‌اند.»  
« ولی همشهری دفارژ، من که باعث این کار نبوده‌ام. »

دفارژ در جواب نگاه تند و اخم‌گینی به وی افکند و درسکوتی بهت‌آور  
به راه خویش ادامه داد. هر قدر عمق این سکوت بیشتر می‌شد امید به نرم  
شدن و به نرمی گرایدنش ضعیف‌تر می‌گردید، یا دازنی خود چنین می‌پنداشت،  
و چون چنین دید باعجله افزود:

« برای من واجدکمال اهمیت است ( و همشهری دفارژ حتی خود شما  
بهتر از من می‌دانید ) که ماقع را بدون هیچگونه شرح و تفسیری به آقای  
لوری کارمند بانک تلسن، که يك آقای انگلیسی است و در حال حاضر در پاریس  
است اطلاع دهم و بگویم که به زندان « لافورس » افتاده‌ام. ممکن است  
لطفاً کاری کنید که این جریان را به او اطلاع دهند؟ »

دفارژ به درستی جواب داد: « من هیچ خدمتی در حق شما نخواهم کرد.  
وظیفه من خدمت به مملکت و مردم است. من خدمتگزار قسم خورده این‌دو،  
علیه شما هستم. من هیچ خدمتی در حق شما و برای شما انجام نخواهم داد. »  
چارلز دازنی دریافت که بیش از این خواهش و تمنا بی‌نتیجه است، به  
علاوه به غرورش هم برمی‌خورد. همچنانکه خاموش‌پیش می‌رفتند به وضوح  
می‌دید که عبور مجوسین از کوچه‌ها و خیابانهایک امر عادی است و برای مردم



ابداً تازگی ندارد. حتی کودکان هم توجهی به او نداشته‌اند. رهگذری چندسر برگرداندند و با اشاره انگشت او را، آریستوکرات را، نشان دادند و تهدیدش کردند، و گرنه از سایر لحاظ رفتن به آدام خوش‌یوش به زندان همان قدر عادی و طبیعی بود که رفتن یک کارگر در لباس کار به سرکار. در یکی از کوچه‌های تنگ و تاریک‌کنینی که راهشان از آن می‌گذشت ناطق شوریده، بی‌روی چارپایه‌ای رفته بود و جنایاتی را که شاه و خانواده سلطنتی علیه مردم مرتکب گشته بودند برای جماعتی شوریده تشریح می‌کرد. از چند کلمه آن که عبور آبه گوشش خورد به ای نخستین بار فهمید که شاه زندان است. سفرای خارجی همه بدون استثنا پاریس را ترك گفته‌اند. زوزاه، جزدو، بووه، و هلمنا چیزی نشنیده بود. وجود مراقبین و مراقبت شدیدی که بروی اعمال می‌شد او را به کلی از بقیه جهان جدا ساخته بود.

اکنون به خوبی می‌دانست که در پنجه خطرانی به مراتب عظیم‌تر از آنچه در انگلستان تصور می‌کرد گرفتار آمده و در این که این مخاطرات با سرعت و شدت او را در حلقه محاصره گرفته‌اند و هر لحظه نیز ممکن است شدت وحدت بیشتری یابند کمترین تردیدی نداشت، و اینک به ناچار اذعان می‌کرد که اگر حوادث این چند روزه اخیر را پیشبینی می‌نمود، شاید هرگز اقدام به چنین مسافرتی نمی‌کرد. مع الوصف، خوف و دهشتی که بر اساس حوادث اخیر رشد کرده بود آن قدر که در عالم واقع بود مهیب نمی‌نمود، آینده هر قدر هم تاریک می‌نمود به هر حال آینده و ناشناخته بود و در عین اینکه تیره و تاریک بود باز تهی از امید نبود. کشتار دسته جمعی موحشی که شبها و روزهای متادای ادامه داشت و تنها طی چند ساعت سیمی از خون جاری می‌ساخت چنان ده رازحیطه فکرو علم و اطلاع او بود که گویی هزاران سال باوی فاصله داشت. با نام مخلوق جدید الولاده‌ای موسوم به گیوتین خانم آشنا نبود، نه تنها او بلکه اکثریت مردم جهان آشنا نبودند و تصور اعمال مخوفی که در آینده‌ای نزدیک صورت می‌گرفت شاید به مخیله مرتکبین آن نیز خطور نمی‌کرد. به علاوه،



چگونه ممکن بود جایی در تصور و تخیل آشفته يك آدم شريف داشته باشند؛ رفتار ظالمانه زندان و مشقات آن و نیزرنج و جدایی از زن و فرزند را پیش‌بینی می‌کرد و احتمال می‌داد یا حتی یقین داشت که روزگار سختی دریش خواهد داشت، ولی جزاین از چیزمعین و مشخصی بیمناک نبود. بااین افکار، که خوراك فکری بقیه راه را تکاومی کرد، دست به گریبان بود که وارد حیات زندان «لافورس» شد.

م‌دی که چهره پف کرده داشت کپه دروازه آهنین را گشود و دقارژ اورموند مهاجر را به وی معرفی کرد. مرد مزبور تعجب کنان گفت:

« سبحان‌اله! مگه اینها چند نفرند! »

دقارژ بی آنکه به اظهار تعجبش اعتنایی کرده باشد رسید گرفت و بادو هموطن مراقب به راه خود رفت.

زندانبان که بازنش تنها مانده بود باز تعجب کنان گفت:

« لاحول ولا! میگم مگه اینها چند نفرند! »

زن زندانبان که جوابی برای این سؤال نداشت گفت: « عزیزم، آدم باید حوصله داشته باشه! »

سه کلیددار، که به صدای زنگی که زن زندانبان به صدا درآورده بود آمده بودند، سخنش را تأیید کردند، و یکی از آنها افزود:

« لاقل به خاطر آزادی باید حوصله داشت. » این سخن در چنین محلی سخت ناجور و نامناسب می‌نمود.

زندان «لافورس»، محمی دلگیر و کثیف و تار و بوناک بود؛ فضای آن آکنده از بوی تن زندانیان بود. به راستی عجیب است که بوی مهوع تنهای دربند کشیده در این قبیل اماکنی که توجهی به نظافتشان نمی‌شود چه زود و باچه سرعتی ابراز وجود می‌کند!

زندانبان نگاهی بد نوشته افکند و غرولندکنان گفت: « تازه مجرد هم هست. انگار به اندازه کافی پر نشده! »





نوشته را با اخم و تخم درپوشه‌ای جای داد؛ چارلز دارنی نیم‌ساعتی منتظر ماند تا سرخلق و دماغ‌آمد؛ در این ضمن گاهی در اتاق طاقدار قدم می‌زد و پیش و پس می‌رفت و زمانی بر یکی از نیمکت‌های سنگی می‌نشست و استراحت می‌کرد، ولی به هر حال زندانی بود و خیال زندانبان و اعوانش از این بابت راحت بود.

زندانبان سرانجام دسته کلیدهاش را برداشت و گفت: « بیامه‌اجر، با

من بیا! »

زندانی جدید از پی او از چند راهرو و راه پله گذشت، حال آنکه درهای بسیاری با سروصدا از پشت سرشان بازویسته می‌شد، تا عاقبت به اتاق بزرگ و سردابه‌مانندی که مملو از زندانی زن و مرد بود وارد شد. زنان دورمیز طولی نشسته بودند، می‌خواندند یا می‌نوشتند می‌باقتند و می‌دوختند و برودری دوزی می‌کردند. بیشتر مردها پشت صندلی زنها ایستاده بودند، یا به لختی قدم می‌زدند و وقف می‌گذراندند.

دارنی که طبعاً، پیش‌خود، جرم و جنایات ننگه‌آوری را با آنان مربوط می‌نمود و از آمیزش با ایشان اکراه داشت به آنها نزدیک نشد، اما عجب آنکه نقطه اوج این راهیمایی عجیب این بود که دید همه به یکباره از جا برخاستند و بامنتهای ادب و احترامی که مرسوم آن زمان بود مقدمش را استقبال کردند. وضع و محیط زندان و آداب آن چنان بر این ادب و ظرافت سایه افکنده بود و در این محیط زشت و نکبتباری که در آن جلوه می‌کردند، به حدی خیالی و غیرواقعی می‌نمودند که چارلز دارنی احساس کرد گویی در میان اموات ایستاده‌است. همه به قیافه اشباح بودند! اشباح زیبایی، اشباح شکوه، اشباح ظرافت و وقار، اشباح غرور، اشباح هوس و سبکسری، اشباح حسن ذوق و نکته پردازی، اشباح جوانی و اشباح پیری، که انتظار عزیمت از این ساحل دورانتاده را می‌کشیدند؛ همه نگاه چشمانی را که از لحظه ورود بدین مکان، دهشت مرگ حالتشان را دگرگون ساخته بود، متوجه وی نمودند.



بامشاهده این وضع، بیحرکت برجای ماند. قیافه زندانبان که درکنارش ایستاده بود و زندانبانان دیگری که دراطراف درحرکت بودند و ظاهراً به انجام وظایف عادی و روزمره خود اشتغال داشتند، درمقابل قیافه گرفته و غم‌آلود مادران و دختران نورمی که شبخ زنان جافتاده و مهذب و تریب شده و دختران جوان زیبا و لوند ازسیمایشان رخ می نمود، چنان با این صحنه ناسازگار بود و جلوه این دونوع قیافه به حدی باهم تباین داشت که قلب و وارونگی کلیه تجارب و احتمالاتی را که این صحنه ارائه می داد به منتها درجه تشدید می نمود. بی شک همه اشباح بودند. بی شک این راهبیمایی طویل و غیر- واقعی و حوادث آن، همه زاینده شدت وحدت مرضی بود که وی را به میان این اشباح غماگین کشیده بود!

مرد جافتاده‌ای که سیمای موقروبیانی شیوا داشت از میان جماعت پیش آمد و گفت: « منمترم به نام دوستان مصیبت دیده‌ای که حضور دارند و رود شما را به «لافورس» خوشامد گفته مراتب تأسف خود وایشان را به مناسبت این مصیبتی که بر شما وارد آمده و شما را به میان ما کشیده است ابراز دارم. امیدوارم این مصیبت به خوشی به سر آید. بدیهی است در هر جای دیگری گستاخی می بود اگر می پرسیدم اسم سر کزچیست و چکاره‌اید، اما در اینجا چنین نیست. »

چارلز دارنی از بهت و حیرت بدرآمد و با جملات مناسبی که در دسترس یافت اطلاعاتی را که خواسته بود در اختیارش گذاشت.

مرد مزبور ضمن اینکه با نگاه خویش رئیس زندان را که از اتاق می گذشت بدزقه می نمود گفت: « ولی حبس مجرد که نیستید؟ »  
« من معنی این اصطلاح را نمی فهمم، ولی شنیدم چنین چیزی گفتند. »  
« جای بسی تأسف است! مافوق العاده از این پیشامد متأسفیم! ولی مهم نیست، روحیه‌تان را حفظ کنید. چندین نفر از همین جمع دربدو ورود به اینجا مجرد بودند، ولی این مدت آن قدر طول نکشید. » سپس آهنگ صدرا بلندتر





کرد و افزود: « متأسفم که باید به اطلاع جمع حاضر برسانم حبس مجرد. »  
به هنگامی که چارلز دارنی از اتاق می‌گذشت و به سوی درآهنی که زندانبان  
در کنار آن ایستاده و منتظر او بود پیش می‌رفت زمزمه‌ای حاکی از دلسوزی  
در گرفت و شماره کثیری که در میانشان صدای ملایم و ترحم آمیز زنان برجستگی  
خاص داشت او را دعا کردند و دل و جرئتش دادند. دارنی به دم در که رسید  
برگشت و از صمیم قلب از آنان تشکر کرد؛ در به اراده است زندانبان بسته  
شد و اشباح برای همیشه از نظر ناپدید گشتند.

دربه يك پنكان سنگی بازمی‌شد؛ از چهل پله که بالا رفتند ( دارنی که  
بیش از نیم ساعت از عمر زندانش نمی‌گذشت همه را شمرده بود ) زندانبان در  
کوتاه و سیاهی را گشود و هر دو به درون سول انفرادی رفتند. سلول سرد و  
نمناک بود، اما تاری نبود.

زندانبان گفت: « اینجا اتاق شماست. »

« چرا مرا تنها زندانی کرده‌اند؟ »

« من چی میدونم! »

« می‌توانم قلم و دوات و کاغذ بخرم؟ »

« در این باره دستوری ندادند. میان شما را می‌بینند، وقتی اومدند

میتونی تقاضا کنی. فعلا میتونی غذا تو بخری - همین. »

در سلول، يك میز و يك صندلی و يك تشك کاهی بود. در آئینایی که زندانبان  
به تفتیش این وسایل و چهار دیوار سلول مشغول بود و زندانی در طرف مقابل  
اوبه دیوار تکیه داده بود خیالی راه گم کرد و به مخیله‌اش راه یافت؛ ریخت  
و قیافه و هف کردگی صورت زندانبان چنان بود که گویی غرق شده و تمام  
وجودش از آب پر شده بود.

وقتی که زندانبان رفت، با همان آشفتگی خاطر با خود اندیشید: « حالا

طوری است که گویی مرده‌ام! »

سپس دولا شد و از نزدیک تشك کاهی را از نظر گذراند، و با اشمزاز روی



برگرداند و باخود گفت: « حشراتی که در اینجا وول می‌خورند وضع اولیه تن آدمی را پس از مرگ، به خوبی نشان می‌دهند. »

طول و عرض سلول را می‌پسود و می‌گفت: « پنج پا در چهارپا و نیم، پنج پا در چهارپا و نیم، پنج پا در چهارپا و نیم. » حال آنکه هیاهوی شهر چون صدای کوسه‌ایی بود که در نمد پیچیده باشند، و هر چند گاه در اوج می‌آمد و به پستی می‌گرایید. باخود می‌گفت: « کنش می‌دوخت، کنش می‌دوخت » و باز پیش و پس می‌رفت و طول و عرض سلول را می‌پسود و اندازه‌ها را با صدای بلند تکرار می‌کرد، و بر سرعت گامها می‌افزود تا شاید بدان وسیله افکارش را به دنبال خویش کشد و آنرا از این خاطرهای که در ذهنش سر برداشته بود جدا سازد. در میان اشباحی که بایسته شدن در ناپدید گشتند، شب زن سیه‌پوشی بود که به تکیه‌گاه پنجره‌ای تکیه کرده بود و کیسوان زرینش جلوه‌ای داشت که بی‌شبهت... آه، ترا به خدا بگذارم ساقر تمان را از میان دهات و قمبات چراغانی شده و مردم شب زنده دارشان از سر گیریم... کنش می‌دوخت، کنش می‌دوخت، کنش می‌دوخت... پنج پا در چهارپا و نیم. »

قطعاتی از این خاطرات دردآور از اعماق خیالش می‌جوشید و می‌غنثید، و او تندتر و تندتر راه می‌رفت و با سر سختی و پیگیری تمام به پیمایش اتاق ادامه می‌داد. آهنگ هیاهوی شهر تغییر کرد؛ غرش آن همچون صدای کوسه‌ایی که در نمد پیچیده باشند هنوز به درون می‌خزید، اما در زیر ویم صدای این غرش مسلط، صدای ناله و ماتم اشخاصی که نیک می‌شناخت به گوش می‌رسید.



## فصل دوم

# سنگ چاقوتیز کنی

بانك تلسن ، در محله سن ژرمن پاریس ، در جناح عمارت وسیعی مستقر گشته بود که حیاطی د. قسمت جلوداشت و دیوارهای بلند و دروازه‌ای نیرومند آن را از خیابان جدایی ساخت. این عمارت متعلق به یکی از رجال والا جاه بود، که تا هنگامی که در لباس آشپزش، از چنگ دردسرو ناراحتی گریخت و به آنسوی مرز رفت در آن می‌زیست. این صید رمیده‌ای که از چنگ صیادان گریخته بود، در این تبدیل صورت کسی جز حضرت اشرف نبود که یکوقتی تهیه شکلاتش سه مرد نیرومند را سوای آشپز مذکور به کار میگرفت.

اکنون که حضرت اشرف ناگزیر به ترك وطن گشته بود و سه مرد نیرومند مزبور اعلام آمادگی کرده بودند که به جبران گناه دریاقت حقوق گزاف از او، وی را درهای محراب جمهوری واحد و تجزیه‌ناپذیر «آزادی و برابری و برادری یا مرگ» قربانی کنند سرافرده حضرت اشرف ابتدا ضبط و سپس مصادره گشته و جریان حوادث چنان سریع بود و فرامین با چنان سرعتی از پی فرامین در رسیده بود که اینک که شب سوم ماه سپتامبر بود گماشتگان قانون، عمارت را در اختیار داشتند و پرچم سه رنگ را بر فراز آن په اهتزاز در آورده بودند و در اتاقهای مجلس آن کنیاك می‌نوشیدند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بانك تلسن، شعبه پاریس، اگر موقعیت شعبه لندن را داشت نه زودی خیالش را از این بابت آسوده می‌کرد و مزایده عمارت را در مجله رسمی اعلان می‌نمود. زیرا احساس خشک مسئولیت انگلیسی با نهال پرتال درون گلدان، آن هم در حیات بانك، و نقش کوپیدا، آنهم بر فراز باجه، سازگار نیست. مع الوصف، این چیزها وجود داشت اما هر چند بانك دوغابی روی کوپید ماییده بود، با وجود این هنوز با جامه و زیرجامه کوتاهش بر سقف عمارت به چشم می‌خورد و از بامداد تا شام به عادت مألوف به پول نشانه می‌رفت. وجود این کافر جوان و شاهنشین پرده بر گرفته‌ای که در پشت او بود و نیز آینه‌ای که در دیوار کار گذاشته بودند و کارمندان جوانی که به کمترین تحریک در ملا عام به رقص می‌آمدند کافی بود که شعبه لندن، واقع در لهسبارد- استریت را به افلاس کشد. حال آنکه شعبه پاریس با این چیزها خوب سر می‌کرد و تا دنیا دنیا بود کسی وحشتی از آنها به دل راه نمی‌داد و پولش را از بانك خارج نمی‌کرد.

چه مقدار پول می‌باید بعدها از بانك خارج می‌شد و چه مقدار در آن می‌ماند و به فراموشی سپرده می‌شد و چه مقدار طلا و نقره و جواهر می‌بایست مادام که صاحبانشان در زندانها می‌پوسیدند، در مخفیگاههای آن از جلوه و جلا بیفتند و چه مقدار از حسابها هرگز در این جهان بسته نمی‌شدند و می‌بایست به جهان دیگر انتقال یابند، کمی نمی‌دانست، همانگونه که آقای لوری هم با آنکه مدت‌ها بر این نکات اندیشیده بود، نمی‌دانست. ( سرمایه زودرس هوا، در آن سال بد و بیحاصل و فلاکت‌بار هم مزید بر - علت بود. ) آقای لوری در کنار آتش نشسته بود؛ سایه غمی که بر سیمای شریف و شجاعش نشسته بود، تندتر و عمیقتر از آن بود که بتوان به چراغ سلف یا نوری که اشیاء اتاق را منعکس می‌نمود استاد داد - این سایه سایه خوف و وحشت بود.

1) Cupid رب النوع عشق.





آقای لوری به سبب علاقهای که به بانک داشت و نسبت به آن حکم پیچک ریشه‌داری را پیدا کرده و در واقع به صورت جزئی از آن درآمده بود، در عمارت بانک اقامت می‌گزید. از قضا وجود میهنپرستان که قسم عمده عمارت را در اختیار داشتند، برای بقیه عمارت موجب ایمنی بود، منتها این مرد پاکدل هرگز به این مسأله توجه نداشته و تنها نکته مورد نظرش انجام وظیفه بود. رویروی حیاط، محل ستون‌داری بود که توفنگاه کالسکه بود، و در واقع تعدادی از کالسکه‌های حضرت اشرف هنوز در آن به چشم می‌خورد. دو مشعل بزرگ بر دوتا از این ستون‌ها نصب شده بود، در پرتوشان چرخ چاقو تیزکشی بزرگی در فضای باز حیاط جلب نظر می‌نمود و وضع استقرار آن نشان می‌داد که با عجله از دکان آهنگری مجاور یا کارگاه دیگری بدانجا آورده شده است. آقای لوری از جا برخاست و از پنجره بر این اشیاء بی‌ضرر نظر افکند؛ رعشه‌ای وجودش را درتوردید؛ به سر جای خویش در کنار آتش باز آمد. او نه تنها پنجره بلکه کرکره‌ای را هم گشوده بود. پس از اینکه نگاهش بر آنها افتاد، پنجره و کرکره‌ای را بست و با این رعشه‌ای که در وجودش دویده بود به کنار آتش باز گشت.

از خیابانهای آنسوی دیوار رفیع و دروازه مستحکم، زمزمه خفته شهر به گوش می‌آمد، که هر چند گاه صدای جرنجک وصف ناپذیر و غیر طبیعی ناقوسی که به صدای این جهان شباهت نداشت در آن می‌دوید، گویی صدای وحشت و اضطراب بود که به جانب آسمان می‌شتافت.

آقای لوری در حالی که انگشتانش را درهم انداخته بود با خود گفت: «خدا را شکر که امشب از بستگان و نزدیکان کسی در این شهر هراس‌انگیز نیست. خداوند به همه کسانی که در معرض خطرند رحم کند!»

چند لحظه بعد زنگ دروازه به صدا در آمد، آقای لوری با خود اندیشید: «دو باره آمدند!»

و نشست و گوش فراداد، ولی برخلاف انتظار جمعیتی به حیاط نریخت،



در باز وبسته شد، معافب آن عمارت در سکوت فرو رفت.  
 ناراحتی عصبی و تسمی که او را در نتیجه گرفته بود ناراحتی خیال  
 مبهمی را که در خصوص بانکه داشت زنده می کرد - طبیعی است هر تغییر  
 و تحولی با وجود بکه چنین نااحتی اعصابی این قبیل توهمات را تقویت  
 و تشدید می کند. ولی از بانکه به خوبی محافظت می شد. به خواست، می خواست  
 برود و به اسخاص معتمدی که حفاظت و حراست بانک را برعهده داشتند  
 سر بزند، که در همین هنگام در باز شد و دو نفر سراسیمه بدرون آمدند، آقای  
 لوری به دیدنشان از تعجب برجای خود خشک شد.  
 لوسی و پدرش! لوسی دستهایش را به سوی پیش آورده بود؛ حالت جدی  
 و مشتاق آشنای چهره اش چنان شدت یافته بود که گویی بر آن نقش گشته بود  
 تا حالت چهره را در این مرحله از زندگی قوت دهد.

آقای لوری، سراسیمه گفت: «چه شده؟ چه اتفاق افتاده؟ لوسی! ما  
 منت! چه اتفاق افتاده؟ چه چیز شما را به اینجا کشیده؟ چه اتفاقی افتاده؟»  
 لوسی درحالی که سیمای آشفته و پریده رنگش را متوجه چهره اش ساخته  
 بود نفس نفس زنان و به لحنی التماس آمیز گفت: «اوه دوست عزیز! شوهرم!»  
 «شوهرت؟»  
 «چارلز»  
 «مگه چارلز چه شده؟»  
 «اینجاست.»  
 «اینجا... در پاریس؟»

«چند روزه اینجا است - سه یا چهار روز - درست نمی دانم - حواسم  
 را نمی توانم درست جمع کنم. پیغامی به او رسید و حس جوانمردی او را  
 بدون علمه خبر ما به اینجا کشید. دم دروازه توقیفش کردند و به زندان فرستادند.»  
 پیرمرد بی اختیار فریادی از دل برکشید؛ تقریباً مقارن همان هنگام  
 زنگ در باز به صدا درآمد و صدای پای جمعی و صدا و همهمه ای





به درون حیاط ریخت.

دکتر به سوی پنجره به راه افتاد و گفت: «این سروصدا چیست؟»  
آقای لوری فریاد زد: «نگاه نکن! نگاه نکن! مانت به خاطر زندگیت  
هم که شده پده را کنار نزن!»

دکتر، همچنانکه دستش بر دستگیره بود برگشت و با بیخندی حاکی از  
خونسردی و بی‌دروایی گفت: «ده ست عزیز، من در این شهر دغدغه خاطری  
ندارم. آخر من يك وقتی در باستیل زندانی بودم. میهنپرستی در پاریس - گنتم  
پاریس؟ - در سرتاسر فرانسه کسی نیست که نداند من در باستیل زندانی  
بودم یا بخواهد دست به سوی من دراز کند، مگر اینکه بخواهد مرا در  
آغوش کشد و روی دست بلند کند. مرارت‌های سابق لاقلاً این قدرت را به من  
داده‌اند که از دروازه بگذرم، و همان هم باعث شد که توانستم در همان جا  
اطلاعاتی در بارهٔ اوکسب کنم، و بالاخره ما را به اینجا هدایت کرد.  
می‌دانستم که این طور خواهد شد، و می‌دانستم که می‌توانم به چارلز کمک  
کنم و او را از هر خطری برهانم؛ به لوسی هم همین را گفتم... راستی این  
سروصدا چیست» و باز دستگیرهٔ پنجره را در دست گرفت.

آقای لوری در منتهای نومیدی فریاد برآورد: «نگاه نکن! نه لوسی  
عزیزم، تو هم نگاه نکن!»

دست در کمرش انداخت و نگهش داشت: «عزیزم، ناراحت مباش.  
قسم می‌خورم نشنیده‌ام اتفاقی برای چارلز افتاده باشد، و حتی تا حالا هم  
نمی‌دانستم که در این خراب شده است. خوب، در کدام زندان هست؟»  
«لافورس!»

«لافورس! لوسی، دخترم، اگر جرأت و شهامت در خودت سراغ  
دا،ی و فکرمی‌کنی که منید و مؤثر هستی - والبته همیشه این دو خصلت را  
داشته‌ای - باید آرامشت را حفظ کنی و آن طور که من می‌گویم عمل کنی،  
چون جریان بیش از آنچه خودت فکر کنی یا من بتوانم توضیح دهم به



آرامش و خونسدی تو بستگی دارد. امشب هرکای هم که بکشی بیفایده است، چون بیرون که نمی‌توانی بروی. و من بخاطر چارلز باید از توتفانجا کنه که بزرگترین رنج را به خودت هموارکنی. یعنی اینکه همین حالا آرام بگیری و به هر چه که من می‌گویم گوش کنی. اجازه بده شما را به آن اتاق عقبی ببرم، و من و پدنت را یکی دو دقیقه تنها بگذار، چون مسأله مسأله مرگ و زندگی است و تأخیر جایز نیست.»

« هر چه بگوید اطاعت می‌کنم. از قیافه تان می‌خوانم که ناگزیرم و باید این کار را بکنم. می‌دانم که حق با شماست.»

پیرمرد او را بوسید و با عجله به اتاق خود برد و در را قفل کرد، و شتابان به نزد دکتر بازگشت: پنجره را گشود، قسمتی از شبکه خارجی را کنار زد و دستش را بر بازوی دکتر قرارداد و با او به تعاشای حیاط پرداخت. جماعتی که در حیاط گرد آمده بود از لحاظ تعداد آن قدر نبود که حیاط را پر کند - در حدود چهل بنجاه نفر بودند. ساکنان عمارت در به رویشان گشوده بودند. آمده بودند از سنگ چاقوتیز کنی استفاده کنند، این سنگ را مسلماً به همین منظور در آنجا کار گذاشته بود، زیرا محل مناسب و هرت و دور افتاده‌ای بود.

و چه کارگران موحر و چه کار وحشتناکی!

چرخ چاقوتیز کنی دودسته داشت که دومرد آن را به شدت می‌چرخاندند؛ چهره این دو مرد، هر گاه که موهای بلندشان از روی آن پس می‌رفت یا نوسان ناشی از گردش چرخ موجب بالا آمدن آن می‌شد، مخوفتر از قیافه وحشیانی بود که سیمای خود را رنگ آمیزی می‌کنند. موی ابرو و سبیلشان عاریه بود، سیمای زشتشان خیس عرق و آلوده به خون بود، دهانشان در اثر فریاد هایی که سرداده بودند تاب برداشته و از ریخت افتاده بود. حالت چسمانشان بر اثر بیخوابی و جوشش هیجانی حیوانی، سرد و خیره و شرربار بود. همچنانکه دسته چرخ را بدینسان می‌چرخاندند و موی ژولیده شان



گاه به روی چشمشان فرو می‌ریخت و گاه بر بناگوششان فرو می‌افتاد تنی چند از زنان شراب جلو دختشان می‌گرفتند. هم به سبب قصرات شرابی که به لباسشان می‌چکید و هم بر اثر رگبار جرقه‌هایی که از سنگ می‌جهید محیط اطرافشان پکسره خوتین و آتشین بود. در میان این جمع احدی نبود که آلوده به خون نباشد. در این جمعی که با کمک شانه راه می‌گشودند و به سوی چرخ چاقو تمزکنی می‌خزیدند مردانی دیده می‌شدند که تا کمر برهنه بودند و لکه خون بر سر تا پایشان به چشم می‌خورد؛ مردانی بودند که لباس ژنده و رنگارنگ به تن داشتند و بر هر تکه‌ای از این ژنده‌ها لکه خون جلب نظر می‌نمود؛ و باز مردانی که خویشتن را به شیوه عجیبی با توریها، نوارهای ابریشمی که از زنان به‌یغما گرفته بودند آراسته و جلوه‌ای به جمع داده بودند، و لکه خون هر تکه‌ای از این پیرایه‌ها را می‌آلود. تبرها و کاردها و سر نیزه‌ها و شمشیرهایی که برای تیز کردن آورده بودند همه آلوده به خون بود. تنی چند، ساطورهایشان را بانج و پارچه به مچ دست بسته بودند و هر چند جنس این ساطو، بندها مختلف و متفاوت بود رنگ واحدی همه را می‌آلود، و هنگامی که صاحبان شوریده این سلاحهای مدش سلاح خویش را از حیطة رگبار جرقه‌ها برمی‌گرفتند و به کوجهها و خیابان‌ها روی می‌نهادند ته رنگ سرخ‌نام خون در چشمانشان نیز میدوید... چشمانی که هر بیننده ناشوریده‌ای آماده بود بیست سال از عمر خویش را بدهد و با شلیک گلوله‌ای بی‌حسشان کند.

همانگونه که نیروی دید یک غریب، یا هر کسی که در مرحله بحرانی و حساسی قرار گرفته باشد، قادر است در لحظه‌ای جهانی را، چنانچه در پیش روی داشته باشد، ببیند، مشاهده همه این جزئیات در یک لحظه صوت پذیرفت. از دم پنجره کنار رفتند، دکتر برای توضیح بدوستش نگرست. آقای لوری، با دنیویسی نگاهی به درسته افکند و به نجواگت: «می‌خواهند زندانبان را قتل‌عام کنند. اگر به آنچه می‌گویید اطمینان دارید،



اگر واقعاً قدرت و نفودی راکه فکر می‌کنید، دارید - که فکر می‌کنم داشته باشید - خودتان را به این شیاطین معرفی کنید و کاری کنید که شمارا به زندان لافورس ببرند. ممکن است حالا دیگر دیر شده باشد، اما ننگذارید حتی بکه دقیقه هم از این دیرتر شود! »

دکتر مانت دستش را فشرد و با سر برهنه شتایان از اتاق خارج شد؛ موقعی که آقای لوری به کنار پنجره بازآمد او در حیاط بود.

موهای سفید و مواجش، چهره موقر و حرکات و رفتار مطمئن وی - پروا و تهوآمیزش دیوار سلاحها را شکافت و وی را به قسب جمعیت که برگرد چرخ چاقوتیزکمی حقه زده بود رساند. لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد، سپس هیجانی و شتابی در میان جمع بروز کرد و زمزمه‌ای، و نس‌آنگاه صدای نامنهوم سخنانش به گوش رسید. و بعد آقای لوری دید که همه گردش را فرو گرفتند و از میان ضلعی که قریب بیست نفر شاننه‌باشانه و پیلوبه‌پهلوی در میان گرفته بودند فریاد « زنده باد زندانی باستیل! » به هوا خست و متعاقب آن هزاران فریاد به گوش رسید: « برویم به‌خویشاوند زندانی باستیل که در لافورس زندانی است کمک کنیم! برای زندانی باستیل راه باز کنید! اورموند، زندانی لافورس را نجات دهیم! »

آقای لوری با قلبی آکنده از هیجان کر کرده‌ای و پنجره را بست و پرده را کشید و با عجله به اتاق لوسی رفت و گفت که پدرش حمایت مرده را جلب کرده و در پی شوهرش رفته است. دخترش و میسرپراس را هم در اتاق دید، اما هرگز از خاطرش نگذشت که از دیدنشان ابراز تعجب کند، تا مدت‌ها بعد - که نشسته بود و با آرامشی که آن شب سابقه نداشت آنها را نظاره می‌کرد. لوسی در پنجه رخوت و بیحسی شدیدی دست وپا می‌زد، در پایش افتاده و در آستینش چنگ زده بود. میسرپراس، کودک را روی بستر پیرمرد خوابانده و خودکم کمک در کنار ضل به خواب رفته بود. و ه که این شب با ناله‌های این زن بیتوا چه دراز و دیربای بود! و ه که با باز تیامدن پدر و





نبودن خبر چه بلند و دیر گتر بود!

آن شب دوبار دیگر زنگه در، در تاریکی طنین افکند و هجوم جمعیت تکرار شد و چرخ چاقوتیز کنی جرخیدن از سه گرفت و رگبار جرقه در هوا پاشید. لوسی، هراسان فریاد برآورد: «چی شده!»

آقای لوری گفت: «یواش! سربازها هستند دارندشمشیرهایشان را تیز می کنند. عزیزم، این عمارت حالا مال دولت است.» به عنوان یک نوع اسلحه خانه از آن استناد می کنند.»

این عمل در مجموع ده بار تکرار شد، منتها گردش کار، کند و نامنظم بود؛ اندکی بعد شب سیاه با سپیده صبح درآمیخت و آقای لوری به آرامی خویشتن را از چنگ لوسی رها کرد و باز با احتیاط به حیاط نظر افکند. مردی که چنان آلوده به خون بود که گفتمی در صحنه قتال زخم برداشته و اندک اندک به هوش می آید از گذرگاه کنار چرخ چاقوتیز کنی به پا می خاست و با حالتی گیج و آشفته به بیرون می نگرست. اندکی بعد، این آدمکش خسته و ازنا درآمده، در پرتو نور ضعیف فجر یکی از کالسکه های حضرت - اشرف را مشاهده کرد، تلوتلوخوران خود را بسوی این نقلیه فاخر کشید و به درون آن رفت و در را بست تا بر تشک زیبای آن دمی بیاساید.

هنگامی که آقای لوری مجدداً به بیرون نگرست، زمین، این چرخ چاقوتیز کنی بزرگ، یکبار گشته و پرتو سرخ نام خورشید بر حیاط افتاده بود، اما چرخ چاقوتیز کنی کوچک، در هوای آرام بامدادی، تک و تنها در گوشه ای افتاده بود و ته رنگ سرخی بر آن بود که نه خورشید بدان داده و نه قادر به زدودن آن بود.



## فصل سوم

### سایه

هنگامی که ساعت کاراداری فرا رسید یکی از نخستین چیزهایی که از ذهن آقای نوری گذشت این بود که او حق ندارد مصالح بانک را با پناه دادن خانوادهٔ يك مهاجر در عمارت بانک، به خطر بیندازد. بدیهی است می هیچ شبیه ودنگی آماده بود ثروت و سلامت و زندگی خویش را به خاطر لوسی و فرزندش به خطر افکند ولی این مسئولیتی که به وی سپرده شده بود و دپعه ای بود، و متعلق به خود او نبود؛ از نظر کار و ادارهٔ کارهم - که البته يك آدم دقیق و اهل حساب و کتاب بود.

ابتدا فکرش متوجه دفارژ شد، و فکر کرد برود و میخانه را پیدا کند و در باب محل اقامتی، در محل پرت و خلوتی، با صاحب آن مشورت کند. اما فکر دیگری به نظرش رسید که وی را از انجام این کار منصرف نمود، چون می دانست که دفارژ در محلهٔ ناآرامی زندگی می کند و بی شك نفوذ و اعتباری دارد و گرفتار امور خطرناك مربوط به محل است.

ظهر شد و از بازگشت دکتر خبری نشد، و چون هر دقیقه تأخیر احتمال داشت متضمن مخاطراتی برای تلسن باشد با لوسی مشورت کرد. لوسی گفت که پدرش گفته در نظر دارد جایی را در همان محل، در حوالی





بانک، به مدت کوتاهی اجاره کند. چون آقای لوری می‌دید که این کار منافاتی با کار اداری ندارد و در ضمن پیش‌بینی می‌کرد که به فرض هم که جریان چارلز با خوشی و خرمی برگذار شود و آزاد گردد، باز نمی‌توان امیدوار بود که بتواند شهر را ترک کند در جستجوی چنین محلی برآمد و در یکی از خیابان‌های فرعی خانه مناسبی رایافت که از پنجره‌های بسته‌اش پیدا بود خالی است. بیدرنک لوسی و بچه و میسر براس را به این مکان منتقل کرد و وسایل راحتی مختصی را که می‌توانست، و مقدار آن از وسایلی که خود در اختیار داشت به مراتب بیشتر بود، در اختیارشان گذاشت و «جری» را به عنوان تضاگردان به خدمتشان گماشت و خود به سرکار بازگشت، وای فکر و ذهنی که با خود به س‌کاز باز آورده بود بسیار آشفته و پریشان بود؛ روز به سنگینی و کندی، همگام با او لک‌لک می‌کرد و نیش می‌رفت.

سرانجام روز، اندک اندک خویشتن و همراه با خود آقای لوری را فرسود و بانک تعطیل شد. آقای لوری باز در همان اتاق دیشبی بود و در باب عملی که بعد می‌باید انجام دهد تأمل می‌نمود که ناگاه صدای پای از پله‌ها به گوش رسید. چند لحظه بعد، مادی به دره‌ن آمد و به لحنی احترام‌آمیز و جسی او را به نام خواند.

آقای لوری گفت: «خدمتگزارم آقا، سرکار مرا می‌شناسید؟»

تازه وارد مردی بود قوی بنیه، با موهای تیره و مجعد، که چهل و پنج یا پنجاه سال از سنین عمرش می‌گذشت. در جواب با همان لحن و بی‌آنکه تغییری در تکیه‌لام داده باشد تکرار کرد:

«سرکار مرا می‌شناسید؟»

«شما را يك جایی دیده‌ام.»

«شاید در میخانه‌ام؟»

آقای لوری با علاقه و هیجان بسیار گفت: «از طرف دکتر مانت

آمده‌اند؟»



« بله، از طرف دکتر مانت آمده‌ام. »  
 « خوب، چه گفت - بگامی فرستاده؟ »  
 دفارژ تکه کاغذ تا نشده‌ای را به دست بی‌تاب و قرارش داد. این یادداشت به خط دکتر وید شرح زیر بود:

« چارلز سلامت است، ولی من هنوز نمی‌توانم محل را ترک کنم. اجازه گرفتم حامل این یادداشت، یادداشت کوتاهی را، از چارلز، به زنت بفرستد. بگذارید زنت را ببیند. »

یادداشت يك ساعت قبل، و در زندان لافورس، تحریر شده بود. آقای لوری یادداشت را بلندبلند خواند، و درحالی که احساس می‌کرد ناری گران از خاطرش برداشته شده است به لحنی شاد به مرد مزبور گفت:

« ممکن است لطفاً با من به محل اقامت زنت تشریف بیاورید؟ »

دفارژ پاسخ داد: « بله. »

آقای لوری که تاکنون به لحن سرد و ماشینی مصاحب خود توجهی نکرده بود کلاهش را بر سر گذاشت و به اتفاق او از پله‌ها پایین و به حیاط آمد. در آنجا با دوزن مواجه شدند، که یکی از آنها بافتی می‌بافت.

آقای لوری که همین زن را هنده سال پیش با همین وضع و قیافه ترک کرده بود گفت: « قطعاً مادام دفارژ هستند! »

دفارژ اظهار داشت: « بده، او است. »

آقای لوری وقتی دید مادام دفارژ نیز با آنها به راه افتاد پرسید:

« مادام هم با ما می‌آیند؟ »

« بده، برای اینکه با قیافه‌شان آشنا شود. این کار به خاطر سلامت و ایمنی آنها است. »

آقای لوری که اندک‌اندک از رفتار دفارژ به شگفت آمده بود با تردید به وی نگریست، و چو افتاد؛ زنها نیز هر دو از بی‌شان روان شدند - آن یکی « انتقام » بود.



خیابانها و کوچه‌هایی را که بین ساختمان بانک و محل اقامت لوسی واقع شده بود به سرعت ممکن پشت سر نهادند، از پلکان بالا رفتند، و به وسیله جری به درون راهنمایی شدند. لوسی تنها بود و می‌گریست. به شنیدن خبری که آقای لوری به او داد از فرط خوشحالی از خود بیخود شد و در دستی که نامۀ شوهرش را به وی تسلیم می‌کرد چنگ زد... هیچ فکر نمی‌کرد که این دست در همان شب گذشته چه کارها کرده و، مگر اینکه بخت یار باشد، چه کارها که در حق شوهرش نخواهند کرد.

« همسر عزیزم، ناراحت مباش. حال من خوب است، پدرت هم در اینجا نفوذ زیاد دارد. این یادداشت احتیاجی به جواب ندارد. از طرف من بچه را ببوس. »

سروته یادداشت، همین چند جمله بود، معذک برای لوسی آن قدر مهم بود که از دفارژ چشم‌پرگرفت و رو به مادام کرد و بر دستی که می‌بافت بوسه زد. این عمل، عملی پر آرشور و احساس و زنانه و حاکی از حشتمناسی بود، اما دست مزبور حساسیتی نشان نداد و به سردی و لختی فرو افتاد و بافتن از سرگرفت.

در لمس و تماس این دست خاصه‌ای بود که لوسی را در گرما گرم شوق، پاک افسه‌د، آن قدر که دستش درحین که یادداشت را در سینه جای می‌داد در حوالی گردن از حرکت باز ماند؛ هراسان و وحشتمزده در قیافه مادام خیره شد. مادام دفارژ، ابروان و پیشانی بالا آمده را با تگاهی خیره و سرد استقبال کرد.

آقای لوری متباب توضیح اظهارداشت: « عزیزم، اغلب در کوچه‌ها و خیابانها تظاهراتی می‌شود، و هر چند احتمال اینکه مزاحم شما شوند کم است، معذک مادام دفارژ مایلند اشخاصی را که می‌خواهند مورد حمایت قرار دهند ببینند، به منظور اینکه آنها را بشناسند، تا در چنین مواقعی بتوانند هویتشان را تصدیق کنند... »



سخن که بدینجا رسید، آقای لوری که قیافه و رفتار سرد و تپهی از احساس این سه سخت تحت تأثیرش قرار داده بود تردید پیدا کرد و خطاب به دفارژ گفت: «همشهری دفارژ، درست می‌گوییم؟»

دفارژ با قیافه درهم‌کشیده به زنش نگاه کرد و جز غرولندی حاکی از تأیید به اظهار پاسخی مبادرت نوزید. آقای لوری که تمام همش بر این بود تا مگر به کمک لحن و نحوه رفتار، لوسی را آرام سازد گفت: «لوسی، بهتر است بگویید میس پراس و بچه هم بیایند. دفارژ، میس پراس یک زن انگلیسی است، و فرانسه هم اصلاً بلد نیست.»

خانم مود بحث که خود معتقد بود حریف هر بیگانه‌ای است، بیدی نبود که از این بادها بلرزد یا در مقابل ناراحتی و خطر خم بر ایرو بیاورد. در حالی که دستها را بر روی سینه درهم افکنده بود داخل شد و چون ابتدا با «انتقام» روبه‌رو شد گفت: «یاالله، جسور خانم! ایشاله که حالتون خوبه!» و به شیوه انگلیسیان سرفه‌ای تحویل خانم دفارژ داد، اما هیچیک از آن دو اعتنایی به او نکرد.

مادام دفارژ برای نخستین بار از بافتن باز ایستاد، و درحالی که با میل بافندگی چنانکه گفتمی انتحشت سرنوشت است، به لوسی کوچولو اشاره می‌کرد پرسید:

«بچه‌اش اینه؟»

آقای لوری جواب داد: «بله، مادام. این دختر مملوس زندانی بینوای ماست؛ یکی یک دانه هم هست.»

سایه‌ای که در ملازمت مادام دفارژ و انتقام بود، می‌نمود با چنان - شیوه تهدیدآمیزی بر کودک فرو افتاد که مادر ناگزیر به پیروی از غریزه و معبت مادری در مقابلش زانو زد و او را در آغوش گرفت؛ آنگاه جهت سایه عوض شد و بر مادر و دختر دامن گسترده. سپس مادام دفارژ خطاب به شوهرش گفت:





« خوب دیگه، حالا که دیدمشون میتونیم بریم. »

اما این رفتار آمیخته به خویشتن داری آن قدر تهدید - تهدید نامرئی و مبهم و نامشخص - در خود نهفته داشت که لوسی را به وحشت افکند، آن قدر که موجب شد دامنش را بگیرد و به لحنی التماس آمیز بگوید:

«مادام، امیدوارم نسبت به شوهر بیچاره‌ام لطف داشته باشید! امیدوارم صدمه‌ای به او نرسانید! ممکن است، در صورت امکان، کمک کنید او را ملاقات کنم؟»

مادام دفارژ در حالی که با منتهای خونسردی تقاضاهاش می‌کرد گفت:

«من با شوهر شما کاری ندارم؛ من به خاطر دختر پدرتان به اینجا آمده‌ام.»

« پس به خاطر من به شوهرم رحم کنید. به خاطر بچه‌ام! این بچه به شما التماس می‌کند رحم داشته باشید. ما آن قدر که از شما واهمه داریم، از دیگران نداریم. »

مادام دفارژ این سخنان را به عنوان یک معارف تلقی نمود و به شوهرش نگریست. دفارژ که در تمام این مدت با ناراحتی ناخن شستش را می‌جوید و او را نگاه می‌کرد حالت چهره‌اش را قدری جمع و جور کرد و تیافته خستتر به خود گرفت.

مادام دفارژ با لبخندی تحقیر آمیز پرسید: « شوهرت در اون یادداشت چی نوشته؟ - نفوذ - مثل اینکه همچو کلمه‌ای به گوشم خورد؟ »

لوسی، نوشته را با عجله از سینه‌اش درآورد و درحالی که نگاه چشمان وحشتزده‌اش نه به نامه، بلکه به پرسش‌کننده بود گفت: « نوشته پدرم اونجاها نفوذ زیادی دارد. »

« درسته، همین نفوذ حتماً آزادش میکنه! باشه، بکنه! »

لوسی گریه کنان به التماس گفت: «من به عنوان یک همسر، و یک مادر، از شما تمنا می‌کنم به من رحم کنید، و از نفوذی که دارید علیه شوهر بیگناهام استفاده نکنید؛ و آن را له او به‌کار بیندازید. اوه خواهر، فکر مرا هم بکنید.»



به عنوان يك همسر، و يك مادرا «

مادام درحالی که همچنان او را با سردی و بی‌اعتنایی نظاره می‌کرد، رو به انتقام کرد و گفت: « نه اینکه مادرها و همسرهایی که ما، اونوقتهایی که قد این بچه و شاید کوچکتر از این بودیم، می‌دیدیم خیلی به حالشون توجه می‌شد! کم دیدیم که شوهرها و پدراشونو تو زندان انداختند؟ یعنی تمام مدت عمرمون ندیدیم که همین خواهرهای ما چقدر مرارت کشیدند؟ خواه به خاطر بچه‌هاشون، یا از فقر و نداری، یا از گرسنگی و برهنگی، تشنگی و ناخوشی و بدبختی و ظلم و انواع و اقسام بی‌اعتنایی؟ »  
انتقام در جواب گنت: « مگه شیر از اینها چیزی ندیدیم. »  
آنگاه مادام دقارژ رویه لوسی کرد و گنت: « ما این چیزها را يك عمر حمل کردیم. خودتون قضاوت کنید! با اینحال آیا ناراحتی يك زن یا يك مادر میتونه برای ما اهمیتی داشته باشه؟ »

« بافندگی را از سرگرفت و بیرون رفت؛ انتقام نیز از پی‌اش روان شد؛ دقارژ آخر از همه وقت و در را بست.

آقای لوری درحالی که لوسی را از روی زمین بلند می‌کرد گفت: « دل داشته باش عزیزم، دل داشته باش! تا اینجا که وضعمن خوب و روبه راهه... به مراتب بهتر از آنچه که همین اواخر گریبانگیر خیلی‌ها بوده است. دل داشته باش، تو باید خدا را شکر کنی! »

« ناشکری نمی‌کنم، ولی حس می‌کنم مثل اینکه سایه این زن وحشتناک همه امیدها و آرزوهایم را تیره و تار کرده است. »

آقای لوری گفت: « دهه، بسه دیگه! این چه نا امیدیه که در قلب تجاع تو رخنه کرده؟ راستی هم که سایه است! چون یایه و اساس ندارد. »  
معذرت سایه کات و رفتن آقا و خانم دقارژ براوهم به شدت دامن گسترده بود و در باطن سخت ناراحت و مشوشش می‌داشت.



## فصل چهارم

# آرامشی در طوفان

دکترمانت تا صبح روز چهارم عزیمتش مراجعت نکرد. آن مقدار از حوادثی را که طی همین مدت اتفاق افتاده بود چنان از لوسی مخفی نگه داشتند که تا مدت‌ها بعد، یعنی تا موقعی که بین او و خاک فرانسه جدایی نینتاد، هرگز ندانست که طی این مدت هزار و صد زندانی بیدفاع، از مرد و زن و پیر و جوان، قتل عام شده اند و چهار شبانه روز تمام، وحشت همه جا را به زیر سایهٔ مظلم خویش گرفته و حتی هوای پیرامونش آلوده به رنگ کشت و کشتار بوده است. قتل می‌دانست که حمه‌ای بر زندانها صورت گرفته و همهٔ زندانیان سیاسی در معرض خطر بوده و جماعت تعدادی از آنها را بی‌ون کشیده و به قتل رسانده است.

دکترمانت، با قید محرمانه، که نیازی به تأکید نداشت، برای آتای لوری تعریف کرد که جماعت او را از میان صحنه‌ای که سراپا خون و خونریزی بوده به زندان لافورس برده؛ در آنجا محکمه‌ای دیده بود که مردم خودتشکیل داده بودند و زندانیان را تکه‌تکه به پیشگاه این محکمه می‌آوردند و محکمه با سرعت هرچه تمامتر حکم می‌داد که آنها را ببرند و به قتل برسانند یا آزاد کنند یا - در مواردی قلیل - به زندان بازگردانند. باری، جماعت او



را به محکمه معرفی نموده و دکتر اسم و شغل خود را گفته و اظهار داشته بود که مدت هیجده سال بی هیچ گونه اتهام مشخصی در باستیل حبس مجرد بوده، و در این هنگام یکی از اعضای محکمه ازجا برخاسته و هویتش را تصدیق کرده بود - این شخص دفارژ بود.

پلاناصله پس از آن با مراجعه بدفتری که روی میز بوده معلوم کرده و فهمیده بود که دامادش زنده است و در میان زندانیها است؛ برای آزادیش مدتی با اعضای محکمه که تعدادی خواب و تعدادی بیدار و بعضی آلوده به خون و برخی تمیز و تنی چند مست و چند نفری هشیار بودند مواجهه کرده بود. در بدو امر و در گرما گرم ابراز محبت بدو، بعنوان زندانی سرشناسی که تحت نظام برانداخته سابق صدمه و مسم دیده است، موافقت شده بود چارلز را به پیشگاه این محکمه بی قانون احضار کنند و مورد بازجویی قرار دهند، و از ضواهر امر چنین برمی آمد که چیزی به آزادیش نمانده که ناگاه مانعی - که ماهیت آن بردکتر معلوم نبود - سیر حوادث را متوقف ساخته و اعضای محکمه را به شور واداشته و سرانجام مردی که برمسند ریاست تکیه زده بود به دکتر گفته بود که زندانی باید در زندان بماند، منتها به خاطر او دستور می دهند کسی متعرض احوالش نشود، و پس از آن اشاره ای کرده و زندانی را به زندان بازگردانده بود. ولی او، یعنی دکتر ماتت، برای حصول اطمینان از اینکه از راه بدخواهی یا اشتباه، دامادش را به جمعی که در بیره ن اجتماع کرده بودند و صدای قریاد وحشیانه شان حتی مذاکرات محکمه را درخود خفه کرده بود، تسلیم نخواهند کرد تقاضا کرده و اصرار ورزیده بود به او اجازه دهند در زندان بماند، و به هر حال پس از گفتگو و جروبحث بسیار این اجازه را تحصیل کرده و تا موقعی که خطر برطرف شده در هتادر خون مانده بود.

صحنه های دیگری که در فواصل بین بیداری و خواب و خورد و خوراک دیده بود - دیگر به وصف نمی آمد. شادی و خوشحالی زندانیانی که





از مرگ بسته بودندکم از شادی و سرور چون آمیزی که جمعیب به هنگام  
قطعه قطعه کردن زندانیان نشان می داد وی را متعجب و مبهور ساخته بود.  
تعریف می کرد يك زندانی را دیده که در محکمه تبرئه و از زندان آزاد شده  
و چون به خیابان رسیده یکی از همین وحشیان اشتبهاً نیزه ای در بدنش  
جای داده و او را کشته بود، و وقتی از پی اش آمده بودند که برود و زخم  
را ببندد از د زندان که گذشته بود او را در آغوش همان سومریانی یافته  
بود که ب نعلش قربانیان خود شادی می کردند، و همین جمع به شیوه ای غریب  
که مثل همه چیز این کابوس وحشتناک طبیعی می نمود، او را در بستن زخم  
کمک کرده و با منتهای احساس و مهربانی از بیمارستانی کرده بود...  
تخت روانی درست کرده و او را مشایعت کرده بود، سپس مجدداً سلاحهای  
خود را برگرفته و بازقصابی مالوف را از سر گرفته بود - آن هم به شیوه ای  
چنان وحشتناک که دکتر برای اینکه نبیند دست بر چشمانش نهاده و اواسط  
کار از حال رفته بود.

وقتی آقای لوزی این مطالب را شنید، همچنانکه به چهره دوشش نه  
اکنون شصت و دو سال از سنین عمرش می گذشت نظر می افکند، ناراحتی و  
ترسی به اعماق وجودش راه یافت که نکند مشاهده این صحنه ها خطر سابق  
را تجدید کند. ولی هیچوقت دکتر را این طور ندیده بود؛ یعنی هرگز او را  
با این روحیه ندیده بود. دکتر نیز برای نخستین بار احساس می کرد که  
رنجها و مرارت های سابقش اینک صورت قدرت به خود گرفته و می دید که در  
کوره همین رنجها بوده که توانسته است به تدریج پولادی را که قادر به  
شکافتن درهای زندان و آزادی دامادش بود بکوبد. و در نتیجه همین احساس  
بود که گفت: « دوست عزیز، هر چه بود عاقبت به خبر بود، همه اش ناراحتی  
و خانه خرابی نبود. همان طور که دختر عزیزم کمک کرد و سلامتیم را به من  
بازگ داد، من هم سعی می کنم همسر عزیزش را به او بازگردانم، و به توفیق  
خدا این کار را می کنم! »



آری، این وضع و روحیه دکتر بود، و هنگامی که جاویر لوری چشمان  
برافراخته و سیمای مصمم و حرکات و رفتار مطمئن و استوار این مردی را  
می‌دید که جریان زندگی‌اش در نظر او چون ساعتی بود که سالیان دراز متوقف  
گشته و سپس با نیرویی که طی این مدت ذخیره شده به کار پرداخته باشد،  
تردید نداشت که این کار را به انجام خواهد رساند.

مسائل و مشکلاتی به مراتب بزرگتر از آنچه که اینکه با آن دست به  
گریبان بود، در برابر عزم و اراده‌اش سر تسلیم فرود می‌آورد. در همان حال  
که در محل اقامت خود به طبابت اشتغال داشت و به مقتضای حرفه خویش  
با هر دسته و طبقه‌ای. بندی و آزاده، غنی و فقیر، خوب و بد، درمی‌آمیخت  
از نفوذ شخصی خود یا چنان درایتی استفاده کرد که چندی که گذشت به سمت  
پزشک بازرسی زندانها، از جمله زندان لافورس، منصوب شد. اکنون  
می‌توانست به لوسی اطمینان دهد که شوهرش دیگر در حبس مجرد نیست  
و با جمعی از زندانیان بسر می‌برد؛ هر هفته او را می‌دید و پیامهای خوش  
و امیدبخش از برایش به ارمغان می‌آورد. گاهی اوقات هم شوهرش - هر چند  
نه به وسيله دکتر - نامه‌ای برایش می‌فرستاد، منتها لوسی 'جازه نداشت  
نامه‌ای به‌ای او بنویسد، زیرا از میان توطئه‌هایی که گفته می‌شد در زندانها  
تدارک دیده می‌شوند بدترینشان را به مهاجران اسناد می‌دادند که مع. وف  
بزد دوستانی در خارجه پیدا کرده و روابط مستمر و مداومی با ایشان برقرار  
کرده‌اند.

شک نیست که این مرحله از زندگی دکتر سرشار از نگرانی بود؛  
معهدا نظر تیزبین آقای لوری غروری بحق و بجا در آن باز می‌دید. چیز  
بد و ناشایستی این غرور را نمی‌آلود؛ غروری طبیعی و ارزنده بود، اما  
به هر حال خالی از غرابت هم نبود. دکتر می‌دانست که ذهن آقای لوری و  
دخترش تا حل مسأله گرفتاری سابقش را با مصائب و محرومیتها و ضعف  
شخصی وی مربوط می‌ساخته‌اند، اما اکنون که وضع تغییر کرده بود می‌دانست



که عمان مرارتها نیرویی به او داده است که هم دختر و هم دوستش برای ایمنی و آزادی چارلز چشم‌امید به آن دوخته‌اند. حال که چنین می‌دید سخت از این تغییر به وجد می‌آمد و از آن رو که مردمی ناتوان بودند می‌خواست رهبری کار را به دست او دهند و به او که قوی و نیرومند است توکل کنند. موقعیتی که او و لوسی از سابق نسبت به هم داشتند پاک و از گون شده بود، اما این هم سراپا آمیخته به حشمتی و محبت بود، زیرا تنها داخوشی دکتر این بود که بتواند خدمتی در حق او، که آن همه در حشمت محبت کرده بود، انجام دهد. در این ضمن آقای لوری با ناقلایی عساری از شرارت خود با خود می‌اندیشید: « راستی که عجیب است، هر چند در عین حال طبیعی و به حق هم است. دوست عزیز حال که این طور است، رهبری کار را در دست بگیر، و درست هم بگیر، زیرا مطمئنتر از این دستی نیست. »

اما هر چند هم که دکتر سخت می‌کوشید و آنی از تلاش و تقلا باز نمی‌ایستاد تا به هر نحو که هست موجبات آزادی چارلز را فراهم کند یا لااقل کاری کند که زودتر به محکمه دعوت شود، سیر حوادث، سریعتر و قویتر از آن بود که از این بابت توفیقی حاصل کند. عصر جدید آغاز شد؛ شاه محاکمه و محکوم به اعدام شد؛ جمهوری آزادی و برابری و برادری یا مرگ، در مقابل جهانی که علیه او مسلح شده بود اعلام یا مرگ یا پیروزی را نمود؛ پرچم سیاه، که جزای مرگ را به کسانی که علیه مصالح مملکت اقدام کنند وعده می‌داد، شب و روز بر فراز مناره‌های بلند « تادام » در اهتزاز بود. سیصد هزار نفر که برای سرکوبی بیدادگران جهان به خدمت فرا خوانده شده بودند از اکناف و اطراف کشور برخاستند، گویی دندان‌ازدها را بر سرتاسر سر ملک افشاندند و همه جا در تپه و دشت، صخره و سنگ، شنزار و مرداب، در زیر آسمان صاف جنوب و آسمان ابرناک شمال، در کوه و بیشه، در تاکستان و در باغات زیتون، در میان غله‌های چیده شده و مزارع درو شده، در طول سواحل حاصلخیز و رودخانه‌های پر آب و در میان شتهای دریاکنار



به یکسان باز داده بود. هر نگرانی و تشویشی در این طوفان مستحیل می‌گشت و این طوفان که در رحمت را بسته بود از میان طبقات پایین بر - می‌خاست و از بالا فرو نمی‌ریخت!

درنگی در کار نبود، از رحم و شفقت اثری و از راحت و استراحت خبری نبود و زمان بی‌محایا می‌گذشت و به راه خویش می‌رفت. اگرچه شب و روز با همان نظم و ترتیب زمان جوانی خود از بی‌همه می‌آمدند و بامدادان و شامگاهان با بامداد و شامگاه نخستین روز آن تفاوتی نداشتند ولی با این همه، جز این از محاسبه زمان خبری نبود. در بعبوحه این تیبی که بر وجود ملت مستولی گشته بود مانند هر وقتی که تیبی شدید بر وجود بیمار چیره می‌شود، حساب آن از دست بدر رفته بود؛ اکنون جلاد، سکوت غیرطبیعی شهر را درهم می‌شکست و سرازین جدا شده پادشاه را به مردم نشان می‌داد و بلافاصله پس از آن سرملکه زیبا را که موعیش‌طی نه ماه حبس و بی‌شوهری و سیه روزی به سپیدی گراییده بود به معرض تماشا می‌گذاشت. مع‌الوصف، باتوجه به قانون عجیب تناقض، که در این قبیل موارد همیشه حاکم است، زمان به‌کندی می‌گذشت، حال آنکه آتش به سرعت زیانه می‌کشید و همه چیز را می‌روفت. محکمه انقلابی در پایتخت، و چهل یا پنجاه هزار کمیته انقلابی در سرتاسر مملکت تشکیل شده بود. قانونی دربارهٔ مثنونین گذشته بود که امنیت و آزادی زندگی را به کلی پامال می‌کرد و افراد شریف را به چنگک اشخاص شیر می‌سپرد؛ زندانها از مردمی که جرمی مرتکب نشده بودند، دادرسی نداشتند لبریز بود. بسیاری از این چیزها صورت‌نظم مقرر و محتوم به خود گرفته بود و هنوز چند هفته‌ای از استقرارشان نمی‌گذشت که می‌نمود قرن‌ها است پایدارند، علی‌الخصوص که قیافه‌ای زشت و کریه به صورت آشنا رخ می‌نمود، گویی از بدو خلقت یا مردم مأنوس بود، و این قیافه شیئی تند و تیز موسوم به «مادام گیوتین» بود.

این خانم، موضوع و مایه تفریح و مزاح عامه بود؛ بهترین هلاج





سردرد بود؛ از سفید شدن مویلوگیری می‌نمود، طراوت و ظرافتی خاص به پوست می‌داد. «تیغ ملی» بود که از ته می‌تراشید. کسی که بر «گیوتین خانم» بوسه می‌زد و از پنجره به بیرون می‌نگریست و در سبد عصبه می‌کرد، مظهر تجدید حیات نوع بشر بود؛ تصویر این خانم جان‌شین صلیب گشته بود؛ مدلهایی از آن برسینه‌هایی که صیب از آنها رانده شده بود به چشم می‌خورد، و آنجا که قدوسیت صلیب مورد انکار بود در مقابلش سر تعظیم فرود می‌آوردند و دعوتش را لیبک می‌گفتند.

این خانم آن قدر سزاوارتر جدا کرده بود که هم خود او و هم زمینی که ملوث می‌داشت یکپارچه خون‌گیره بسته بود. اعضای این خانم همچون بازبچه دیو بچه‌ای از هم جدا می‌شد و در مواقع لزوم قطعات آن به هم متصل می‌گردید. زبان سخنوران را در کام می‌کشید، قدرتمندان را به خاک درمی‌افکند و هر چه را که خوب و زیبا بود نیست و نابود می‌کرد. تنها در يك بامداد، سر بیست و دو دوست را - بیست و يك سر زنده و يك سر مرده را - که همه مقام و موقعیت اجتماعی ممتاز داشتند، ظرف بیست و دو دقیقه از تن جدا ساخت. مأموری که این دستگاه را بکار می‌انداخت همتام‌ر دنیرومند کتاب مقدس بود، لیکن با این سلاح به مراتب نیرومندتر و کورتر از او بود، و هر روز دروازه‌های معبد خدا را از پی می‌افکند.

دکترمانت در میان این دستگاه وحشت و ذریه‌ها و اخلاف آن با متانت راه می‌سپرد. به نیروی خویش اطمینان داشت و با احتیاط به سوی مقصد پیش می‌رفت و ذره‌ای تردید نداشت که سرانجام شوهرلوسی را آزاد خواهد ساخت. معذک، جریان حوادث سریع و نیرومند بود و اوقات را با چنان شدت و قوتی می‌روفت که دکتر همچنان پیگیر و امیدوار بود و چارلز يك سال و سه ماه بود در زندان بسر می‌برد. در آن ماه دسامبر، انقلاب به چنان خشونت و تساوتی گراییده بود که رودخانه‌های جنوب از لاشه‌کسانی

(۱) تمثون یا سامون.



که شبهنگام به آب می انداختند موج می زد و گروه گروه زندانی در پرتو آفتاب زمستانی جنوب تیرباران می شدند؛ یا این همه، دکترهمچنان استوار و پیگیر درمیان این دستگاه وحشت و عناصر آن در کار بود. در آن روزها در پاریس هیچ کس به شهرت و معروفیت او و هیچ کس در موقعیتی عجیبتر از وضع او نبود. خاموش، انسان و انسان دوست، وجودش جزء لاینفک بیمارستان وزندان بود و فن و دانشش را یکسان به خدمت آدمکش و قربانی می گماشت. و در احوالی که از مهارت و تبحر خویش استفاده می کرد قیافه و داستان زندانی باستیل، وی را از سایرین متمایز می ساخت. کسی به اوسوه ظن نمی برد و کسی در صحت عملش تردید نمی کرد، در واقع اگر مرده ای بود که هیچجده سال قبل به زندگی فراخوانده شده یا روحی بود که در میان افرادی فانی در جنب و جوش بود باز تا به این حد میری از سوءظن و تردید نمی بود.



## هیزم شکن

يك سال و سه ماه. طی تمام این مدت لوسی هرگز لحظه‌ای مضطرب نبود که فردا یا روز بعد گیوتین سرشورش را از تن جدا نکند. اکنون هرروز گردونه‌های مخصوص، پراز محکومین، بر سنگفرش ناهموار خیابانها به سوی گیوتین در حرکت بودند. دختران فریبا، زنان زیبا، موخرمایی و سیه مو، بیروسیدگیسو، جوانان، مردان قوی بنیه و پیرمردان و الاتبار و دعقان نژاد را که همه می ارغوانی گیوتین بودند هرروز از دخمه‌های تارزندانهای نکبتبار بیرون می کشیدند و به ساحت نورخورشید می آوردند و از خیابان عبور می دادند و می بردند تا عطش سیری ناپذیر این « خانم » را اطفای کنند. آزادی، برابری، برادری یا مرگ - آه گیوتین که مرگ را چه آسان اعتناء می کنی! اما اگر ناگهانی بودن بلا و غرش و حرکت سریع چرخهای زمان، دختر دکتر را منگ ساخته و وی را بر آن داشته بود که در نو میدی آمیخته به لاقیدی به انتظار نتیجه بنشیند، این عمل ناگریز بود. وانگهی او تنها نبود، نقایر او بسیار بودند، اما از آن لحظه که در آن انباری واقع در محله سن آنتوان سر رسید پدر را بر سینۀ جوان خودش فشرد و پس از آن در انجام وظایف خویش تصوری روا نداشت اکنون، در این موسم مصیبت نیز همانگونه که سرشت مردم نا کدل



« صادق است به مشی سابقش وفادار بود.

همینکه در منزل جدید مستقر شدند و پدرش سرگرم امور حرفه‌ای خود شد خانه وزندگی کوچکشان را طوری ترتیب داد که گفتی شوهرش نیز در میان آنهاست - جای هر چیزی معین و مشخص بود و هر کاری در موقع متوجه به انجام می‌رسید و با همان نظم و ترتیبی که گویی در انگلستان اند به نوسی کوچولو درس می‌داد. تدابیر کوچکی که به مددشان خویشان را گول می‌زد و به خود وعده می‌داد که او شوهرش به زودی به وصال هم خواهند رسید، و تهنیتی که برای بازگشت قریب الوقوع اومی دید و صندلی و کتابهایی که از برایش آماده می‌کرد... آری، اینها و دعیه خالصانه‌ای که هر شب در حق یک زندانی گرامی و سایر ارواح ناشادی که سایه مرگ بر سرشان بال گسترده بود می‌کرد، تنها مایه تسلائی خاطر گرانبارش بود.

قیافه ظاهرش چندان تغییر نکرده بود. لباس تیره ساده‌ای، شبیه به لباس عزا، که به دخترش می‌پوشاند همچون لباس رنگ روشن و زیبای ایام خوش گذشته تمیز و مرتب بود. چهره‌اش قدری رنگ باخته بود، و اکنون حالت دقیق و درهم رفته آشنا یک چیز همیشگی بود، جز این از سایر لحاظ همچنان دنگش و زیبا بود. گاهی، شبها همینکه پدرش را می‌بوسید به دود و غمی که روز هنگام فرونشانده بود راه می‌داد، بغضش می‌ترکید و می‌گفت که در این جهان جز او پشت و پناهی ندارد. دکتر نیز همیشه به لحنی مصمم جواب می‌داد: « ممکن نیست بدون علم و اطلاع من اتفاقی برایش بیفتد و من حتم دارم و می‌دانم که می‌توانم نجاتش دهم. »

بیش از چند هفته‌ای از این تغییر وضع نگذشته بود که غروب روزی دکتر به خانه آمد و گفت:

« عزیزم، نزدیک سقف اتاق پنجره‌ای هست که حوالی ساعت سه بعد از ظهر چارتر گاهی می‌تواند به آن دسترسی پیدا کند. مواعقی که بتواند - البته این امر بستگی به شرایط و مقتضیات بسیار دارد - فکر می‌کند اگر در محلی که





من می گویم بایستی می تواند شما را ببیند. دخترم، البته تو نمی توانی او را ببینی، تازه اگر هم بتوانی خطرناک است اگر بخواهی باایما و اشاره اظهار آشنایی بکنی. «

« بد، آنجایی را که می گویی نشان بده - هر روز می روم. «  
از آن روز به بعد، در هر هوایی، می رقت و دو ساعت تمام در آنجایی ایستادم. هنگامی که ساعت ض به دورا می نواخت آنجا بود و موقعی که با صدای زنگ خود ساعت چهار را اعلام می نمود، تن و دل به رضای خدا داده، باز می گشت. مواقعی که باران نمی آمد یا اوقاتی که هوا چندان سرد نبود لوسی کوچولورا هم با خود می برد. در سایه مواقع تنها بود، اما به هر حال نشد که حتی يك روز از محل غیبت کند.

این محل، نبش کثیف خیابانی تنگ و پر پیچ و خم بود و درمتهالیه آن جز کلبه هیزم شکنی که هیزم سوخت را به قطعات و اندازه های معین می برید ساختمان دیگری نبود، و مانقی خیابان همه دیوار بود. ره زسوم بود که هیزم شکن او را مشاهده کرد.

« روز به خیر، همشهری! «

« روز به خیر، همشهری. «

این شکل خطاب به هوجب قرمان مقرر گشته بود. از مدت های پیش، خود به خود، در میان میهن پرستان تمام عیار باب شده بود، ولی اکنون به موجب قانون برای همه اجباری بود.

« همشهری، باز هم اینجاها گردش می کنی؟ «

« بله، همشهری. می بینی که؟ «

هیزم شکن که مرد ریزتشی بود و حرکات زائیدی سخنانش را همراهی می نمود (ویکوتتی مأمور نگهداری راه بود) نگاهی بزندان افکند و با انگشت به آن اشاره کرد، و سپس برای مجسم کردن وضع میله ها دستش را مقابل صورت گرفت و باقیافتة مسخره از لای انگشتانش نگاه کرد و گفت: « ولی خوب، به



من چہ مربوط. « و کار ارہ کردن ہیزم را از سر گرفت.  
روز بعد چشم بہ راضی بود و ہمینکہ ازدور پیدایش شد گفت: « یا الہ،  
عمشو. ی! باز ہم اومدی گردش؟ »  
« بلہ، ہمشہری. »

« آہ! بچہ را ہم آوردی! این مامانتہ، آرہ ہمشہری کوچولو؟ »  
لوسی کوچولو خود را بہ مادرش چسباند و زیر لب گفت: « ماما، بگم

بلہ؟ »

« آرہ عزیزم. »

« بلہ، ہمشو. ی. »

« آہ! ولی این چیزہا کہ بہ من مربوط نیست، چیزی کہ بہ من مربوطہ  
کار خودمہ. ارہ مو می بین! اسمشو گذاشتم گیوتین کوچولو. لا، لا، لا آہا،  
سرش جدا شد! »

این را کہ گفت قطعہ چوب از کندہ جدا شد! آن را برداشت و در سیدانہ اخت.  
د من اسم خودمو گذاشتم مامسون ہیزم شکن. بین! لو، لو، لو،  
لو، لو، آہا، سرش جدا شد! حالایہ بچہ. گو گولی، گو گولی، گو گولی،  
گو گولی! آہا کله اش جدا شد! دیگہ از این خونوادہ کسی نموندا! »  
ہنگامی کہ دو قطعہ دیگر را بدرون سید انداخت لوسی از ترس بر خود  
لرزید، اما امکان نداشت مواقعی کہ ہیزم شکن بہ کار مشغول بود آنجا باشد  
و از نظرش دور بماند. از آن بد بعد برای اینکہ حسن تیش را جلب کند اول او  
- صحبت را بازمی کرد و اغلب پول عرقی ہم بہ او تعارف می کرد - کہ البتہ  
طرف ہم با کمال میل می پذیرفت.

این ہیزم شکن آدم کنج و وفصولی بود و گاہ، مواقعی کہ محو تماشای  
زندان می شد و روحش بہ سوی شوہرش پرواز می کرد و حضور او را فراموش  
می کرد ہنگامی کہ بہ خود می آمد می دید کہ دست از کار کشیدہ و زانویی را  
بہ خرک ارہ کشی تکیہ دادہ است و او را تماشا می کند. در اینگونہ مواقع



همیشه می‌گفت:

« ولی به من چه مربوط. » و تندتند اژه‌کشی را از سر می‌گرفت.

باری، لوسی هر روز و در هر عوایی، در برف و یخبندان زمستان، در تند باد بهار، در آفتاب سوزان تابستان، در باران پاییز و باز در برف و یخبندان زمستان دوساعت تمام از وقتش را در این محل می‌گذراند، و هر روز موعی که محل را ترک می‌گفت بر دیوار زندان بوسه می‌زد. آن‌طور که پدرش می‌گفت شوهرش به تناوت، گاه هر پنج شش‌بار یکمرتبه و گاه سی دو یا سه روز پشت سر هم، او را می‌دید و بعضی اوقات یکی دو هفته می‌گذشت و او را نمی‌دید، اما همین احتمال که اگر بخت یار باشد او را خواهد دید کفایت می‌کرد و لوسی به این امید هفت روزهفته را می‌رفت و در محل موعود انتظار می‌کشید.

با چنین مشغولیتی روزگزر گذراند تا ماه دسامبر فرا رسید؛ در این ضمن پدرش همچنان با گامهای استوار از میان صحنه‌های وحشت پیش می‌رفت. بعد از ظهری، برف سبکی می‌بارید که به کتج موعود رسید؛ یکی از روزهای شادی و سرور همگانی بود. هنگام عبور از خیابانها دیده بود که عمارات را با نینز معای کوچکی آراسته؛ بر سر این چوب‌پرچمها کلاه سرخ نصب کرده و بردسته و بدنه‌شان نوار سه رنگ پیچیده و بر این پرچمها با حروف سه رنگ که بسیار مقبول بود نوشته بودند: جمهوری واحد و تجزیه ناپذیر: آزادی، برابری، برادری یا مرگ!

دکان هیزم شکن به قدری کوچک و معقر بود که در آن جایی برای این قبیل تزئینات نبود. اما به هر حال داده بود کسی این شعار را با خط خرچنگ توراغه نوشته و شخص مزبور به هر ترتیب کلمه مرگ را چلانده و با اشکال زیاد در دیوار دکان جا کرده بود؛ و همانگونه که از یک هموطن خوب انتظار می‌رفت پشت بام آلونک را نیز با نیزه و کلاه سرخ آذین بسته واره را در پنجره جای داده و بر آن نوشته بود: حضرت سن گیوتین صغیر. « چون آن روزها این خانم تند و تیز همه جا در زمره قدیسین به شمار می‌رفت. دکان



سته وازاو خبری نبود، واین البته مایه آرامش خاطر لوسی بود، زیرا مزاجه وموی دماغی نداشت.

اما هیزم شکن راه دوری ترفته بود، اندکی بعد صدای هیاهو و جنجالی که در گرفت وجودش را آکنده از وحشت نمود - لحظه ای بعد، جمعیت نبوهی به کنج حوالی زندان سرازیر شد، در مرکز آن هیزم شکن بود که بازو به بازوی «انتقام» پیش می آمد. عده این جمع در حدود پانصد نفر بود، اما با این پای که می کوفتند ودستی که می افشاندند چنان بود که گویی پنج هزار روح پلیدند. موزیکشان سرودی بود که می خواندند: به آنگه سرود انقلاب که آن ره زها باب بود می خواندند «فاصله ضربی که می گرفتند شبیه به دندان قروچه دسته جمعی بود. زن ومرد، جدا جدا، هر طور که پیش می آمد می رقصیدند. ابتدا جز در هم لولیدن کلاه های سرخ و لباس های ژنده چیزی نبود، ولی هنگامی که محوطه را اشغال کردند و از رقص و پایکوبی در اطراف لوسی باز ایستادند، رقصشان قیافه مشخصی شبگون وتوس آوری به خود گرفت و سورهی جانی بیشت یافت. پیش می آمدند و پس می رفتند وبدست هم می کوفتند و در عمدیگر چنگ می زدند و به دور خود می چرخیدند؛ سپس همدیگر را می گرفتند وجفت جفت می چرخیدند، آن قدر که تعدادی از پای می افتادند، آن وقت بقیه بازو در بازوی هم می افکندند و چرخ می خوردند، بعد حلقه ای که بدینسان ساخته بودند از هم می گسست، و در حلقه های دونفری و چهار نفری می چرخیدند، سپس بناگاه از حرکت باز می ایستادند و کلرا از سر می گرفتند؛ می کوفتند، چنگ می زدند، پاره می کردند و می دیدند، پس آنگاه جهت عوض می کردند و در جهت عکس می چرخیدند، و باز بناگاه متوقف می شدند، مکث می کردند، فواصل زمانی را ضرب می گرفتند و در صفونی به عرض خیابان فرامی گرفتند و سرها را پایین و دستها را بالا می بردند و فریاد زنان با سینه، خیز می داشتند. صحنه هیچ همکاری بتدریج این رقص وحشتناک نبود. پیدا بود که تفریحی باستانی بود، تفریحی سالم علیه بدی وتباهی - که اکنون





تغییرتیافته داده و به صورت وسیله‌ای دانه‌آمده بود که خون را به جوش آورد و حواس را مختل کند و احساس را بندد. آن لطف و زیبایی مشهودی هم که در آن بود برزشتی و خشونت آن می‌افزود و نشان می‌داد که این چیزهایی که در اساس خوب و پاکیزه بوده‌اند چگونه از شکل افتاده و به تباهی گراییده‌اند. آغوش برهنه دختران باکره‌ای که به استقبال این رقص شتافته و قیافه‌ها و سیماهای نوری که بدینسان آشفته بود و پاهای ظریفی که بر این لجن آغشته به خون می‌کوفت همه مبین زمانی بود که از مسیر خود منحرف گشته بود.

این کارمایینول<sup>۱</sup> بود. هنگامی که گذشتند و لوسی را در خوف و حیرت در درگاهی آلونک هیزم شکن برجای گذاشتند، دانه‌های سفید برف چنان به آرامی فرو می‌افتاد که گویی چنین چیزی هرگز وجود نداشته است. لوسی، لحظه‌ای چند دستش را مقابل صورتش گرفت، هنگامی که چشم بالا کرد پدرش را در مقابل خود دید، گفت:

« اوه پدر! نمی‌دونم، چه منظره وحشتناکی! »

« می‌دانم عزیزم، می‌دانم، بارها دیده‌ام. نترس، کسی باتسوکاری ندارد. »

« پدر، من از بابت خودم و همه‌ای ندارم. اما وقتی به شوهرم فکر می‌کنم، و به بیرحمی این مردم... »

« عنقریب کاری می‌کنم که فوق بیرحمی و خشونت اینها قرار بگیرد. همین حالا که می‌آمدم داشت از پنجره بالا می‌رفت، آمدم بدتوبگویم. حالا کسی این دور و بر نیست می‌توانی با دست به طرف آنجایی که سقف شیب پیدا می‌کند برایش بوسه بفرستی. »

« چشم پدر، همین کار را می‌کنم، و با آن روحم را برایش می‌فرستم! »  
« دخترم نمی‌توانی او را ببینی؟ »

لوسی در حالی که می‌گریست و با شوق بر دستش بوسه می‌زد گفت: « نه

---

## 1) Carmagnole



پدر... نه «  
 صدای پایی از خلال ریزش برف به گوش رسید - مادام دقارژ بود.  
 دکتر گفت: « سلام همشهری. »  
 مادام عبوراً جواب داد: « سلام همشهری. » و دیگر چیزی نگفت، و  
 همچون سایه‌ای از فراز خیابان پوشیده از برف گذشت و دور شد.  
 « عزیزم، بازویت را به من بده؛ به خاطر او قیافه خوشحال و محکم  
 به خودت بگیر. خوب. بسیار حساسی. » اندکی که دور شدند افزود: « به  
 حالت منید خواهد بود. آخر بناست فردا به محکمه احضار شود. »  
 « فردا ! »

« وقتی نیست که بخواهیم تلف کنیم. من کاملاً آماده‌ام، متها یک  
 سلسله اقدامات احتیاطی هست که تا به محکمه احضار نشود انجامشان مقدور  
 نیست. او هنوز ابلاغ را دریافت نکرده، ولی من می‌دانم که همین اندکی بعد  
 به او اطلاع خواهند داد، و به کونسیرژی<sup>۱</sup> منتقل خواهند شد. به موقع مطلع  
 شده - ناراحت که نیستی؟ »

لوسی هر طور بود جواب داد: « تو کلم به شماست. »  
 « مطمئن باش. عزیزم، حالا دیگر دوران انتظار و پلاتکلیفی کم کم به  
 پایان می‌رسد. ظرف چند ساعت دیگر او را به تو باز خواهند گرداند. با انواع  
 اقدامات تأمینی محاصره‌اش کرده‌ام. باید لوری را ببینم. »  
 ایستاد؛ صدای سنگین چرخهایی از نزدیک به گوش رسید. هردو با این  
 صدا خوب آشنا بودند. یکی، دوتا، سه تا؛ سه گردونه با محموله مغوف خود  
 برف را شکافتند و دور شدند.  
 دکتر، ضمن اینکه جهت حرکت را تغییر می‌داد، تکرار کرد: « باید لوری  
 را ببینم. »

بیمرد امین و درستکار همچنان در سر کار بود و آنی از وظیفه خود غافل

<sup>۱</sup> Conciergerie زندانی در پاریس، در زمان انقلاب.



نبود. وجود او و دفاترش اغلب برای روشن کردن وضع اموالی که ضمه ملی می‌شدند لازم بود. در اینگونه مواقع آنچه را که می‌توانست برای صاحبانشان نجات می‌داد. بهتر از او کسی نمی‌توانست اموالی را که در حمایت تلسن بود حفظ کند و در عین حال متانت خود را از دست ندهد.

سرخي خنه و زرد قام آسمان و مهی که از سن بر می‌خاست خبر از فاجعه رسیدن تیرگی می‌داد. موقعی که به بانک رسیدند هوا به تاری گراییده بود. اقامتگاه باشکوه حضرت اشرف تار و غمزده و خالی از سکنه بود. برق از تلی از خاک و خاکستر درون حیات این کلمات به چشم می‌خورد: اموال ملی. جمهوری واحد و تجزیه‌ناپذیر. آزادی، برابری برادری یا مرگ! این شخصی که با آقای لوری بود. صاحب این پالتوی سفیری روی صندلی. که نباید دید می‌شد کی بود؟ آقای لوری از نزد کدام تازه واردی سراسیمه و شگفت‌زده باز می‌گشت تا محبوبش را در آغوش کشد؟ از دردی که به درون آمد این کلمات راه چنانکه گویی تکرار می‌کرد، خطاب به چه کسی که از همان درخسارچ شد با لکنت بر زبان راند:

« به کونسیرژری منتقل شده و فردا به محکمه می‌رود؟ »

---

( ۱ ) Seine نام رودی که از میان پاریس می‌گذرد.



## پیروزی

محكمة وحشت مرکب از پنج قاضی ومدعی العموم وهینت منصفه‌ای مصمم، هرروز اجلاس می‌کرد. صورت اسامی متهمین هرروز غروب صادر می‌شد و به وسیله زندانبانان در زندانهای مختلف برای زندانیان قرائت می‌گردید. این شوخی مرسوم زندانبان در اینگونه مواقع بود:

« اوی با توام، بیا گوش کن بین روزنامه عصرچی میگه! »

سرانجام روزنامه عصر با این مقدمه شروع شد: « شارل اورموند، معروف به دارنی! »

وقتی نامی خوانده می‌شد صاحب نام از بقیه جدا می‌شد و به محلی می‌آمد که به اشخاصی که گفته می‌شد نامشان در صورت مرگبار آمده است اختصاص یافته بود. شارل اورموند معروف به دارنی هم موجباتی برای آشنایی باموارد استعمال این محل داشت. زیرا صدها نفر را دیده بود که بدینسان از جمع جدا شده و بسوی آن رفته بودند.

زندانبان پف کرده که برای خواندن اسامی عینک زده بود به منظور حصول اطمینان از اینکه زندانی مورد نظر در محل مقرر جای گرفته است از فراز عینک بر جمع نظر افکنند؛ هر نامی را که می‌خواند به همین ترتیب مکث





می‌کرد. صورت اسامی، حاوی بیست و سه نام بود، ولی فقط بیست نفر جواب دادند، زیرا یکی از زندانیان در زندان مرده و دو نفر دیگر نیز قبلاً به زیر گیوتین رفته و فراموش شده بودند. صورت اسامی در همان سالن طاق‌داری قرائت شد که دارتی در شب ورود به زندان با جمع زندانیان روبرو گشته بود. تک تک آن جمع در جریان قتل عام هلاک شده و تک تک کسانی که از ایشان جدا شده و از همان هنگام نسبت به سرنوشتشان در خود احساس علاقه کرده بود، در سیاستگاه جان سپرده بودند.

سخنان تودیمی معجز و محبت‌آمیزی رد و بدل شد، اما جدایی به‌زودی به پایان رسید. اینگونه تشرینات از مراسم روزمره زندان بود، و زندانیان مقیم «لافورس» مشغول انجام تهبیاتی برای نوعی «بازی جریمه» و کسرت کوچکی بودند که بنا بود آن شب در زندان اجرا کنند. در کنار درها قوز کرده بودند و اشک می‌ریختند، ولی به هر حال جای خالی آن بیست نفر در کسرت می‌بایست پرمی‌شد. ضمناً چیزی به وقت خاموشی زندان و بستن درها نمانده بود. آن وقت بود که اتاقهای عمومی و راهروها را به سگان نیرومند می‌سپردند که در تمام مدت شب پاس می‌دادند. زندانیان به هیچ روی سنگدل و بی‌عاطفه نبودند، این‌راه و رسم، زائیده شرایط زمان بود. و نیز هر چند دیده می‌شد که نوعی شهامت و لاابالیگری گاهی با اندک تفاوتی، بعضی را به‌عبث بر آن می‌داشت که گیوتین را به مبارزه بخوانند و دریای آن جان‌سپارند معذک این عمل نیز غرور و لاف‌گزاران محض نبود و بلکه نتیجه بیماری شدید افکا، متقلب عامه بود. گاهی مواقعی که ناخوشی طاعونی همه جا گیر می‌شود، بعضی از ماکششی در خود نسبت به این‌مرض احساس می‌کنیم و سخت مشتاقیم بر اثر ابتلای به آن از جهان یرویم. همه ما این تمایل عجیب را در خود نهفته داریم، و فقط شرایط و مقتضیاتی لازم است که آن را و کند و عیان‌سازد. راهی که به کونسیرژری می‌پیوست کوتاه و تار، و شبی که در سلولهای حشره‌گرفته آن بصر می‌آمد بلند و سرد بود. روز بعد، هنوز نام دارتی را



نخوانده بودند که پانزده نمر از زندانیان را به محکمه بردند و محکوم کردند.  
محاکمه این عده جمعاً يك ساعت و نیم به طول انجامید.

سرانجام نوبت به شارل اورموند معروف به دارنی رسید.

قضات با کلاههای پر دار بر مسند قضا تکیه داده بودند. جزاین، همه جا کلاه سرخ و کلاه سه گوش سه رنگ بود. یحتمل دارنی هنگامی که هیئت منصفه و تماشاچیان شوریده را می نگریست یا خود می اندیشید که نظم طبیعی وعندی امور بهم خورده و باژگونه شده است و این تبهکارانند که درستکاران را محاکمه می کنند. پستترین و بیرحمترین و بدترین مردم شهر، که هیچ شهری از این لحاظ فقیر نیست، تعزیه گردانان این صحنه بودند. بلند بلند اظهار نظر می کردند. مخالفت می کردند، ارائه طریق می کردند و بی محابا در تسریع کار اصرار می ورزیدند. قسمت اعظم مردها مسلح به انواع و اقسام سلاحها بودند، زنان نیز تعدادی کارد و بعضی خنجر به کمر زده بودند، برخی ضمن تماشا می خوردند و می نوشیدند و بسیاری بافتنی می یافتند. در میان این عده یکی بود که ضمن اینکه می یافت قاعه کوچکی از بافتنی اش را به زیر بازو زده بود. این زن، در ردیف جنو و در کنار مردی نشسته بود که دارنی از لحظه عبور از دروازه شهرتا به این ساعت او را ندیده بود. ولی فوراً به یاد آورد که نامش دفارژ بود. دید که زنك یکی دوبار در گوش همان مرد چیزهایی گفت - پیدا بود زنش بود. اما آنچه در این دو تقریباً بیشتر به چشم می خورد این بود که هر چند در نزدیکی او جای گرفته بودند بسوی او نمی گریستند. می نمود که با سرسختی وقوع چیزی را انتظار می کشند و تما مدت جزیه هیئت منصفه به جایی و چیزی توجه نداشتند. دکترمانت، در لباس ساده و معمولی خود در کنار جایگاه رئیس محکمه نشسته بود؛ او آقای لوری تنها کسانی بودند که عضو محکمه نبودند و در آن محل جای گرفته بودند و به عوض لباس مخصوص «کرمایتول» لباس معمولی بتن داشتند.

مدعی العموم، شارل اورموند معروف به دارنی را متهم می ساخت به



اینکه مهاجر است و می‌گفت که جانش به موجب فرماتی که کلیه مهاجران را به تبعید ابد محکوم کرده و مجازات مراجعت به کشور را مرگ مقرر داشته متعلق به جمهوری است و می‌افزود که تقدیم تاریخ مراجعت متهم به فرانسه بر تاریخ صدور فرمان مسأله‌ای نیست؛ متهم، حی و حاضر، در فرانسه توقیف شده و فرمان صادر شده است و لذا باید سرش را از تن جدا کرد.

تماشاچیان فریاد برآوردند: «سرش را از تن جدا کنید! دشمن جمهوری است!» رئیس محکمه برای اینکه صدای او را بخواهاند زنگ را به صدا درآورد و از متهم پرسید آیا راست است که سالیان متمادی در انگلستان زندگی می‌کرده است؟

در این تردیدی نبود.

پس در این صورت آیا مهاجر نیست؟ اگر نیست پس چه اسمی روی خود می‌گذارد؟

متهم گفت که امیدوار است مهاجرتی که وی اختیار کرده منطبق با روح قانون اخیر نباشد.

رئیس محکمه مایل بود بداند چرا و به چه دلیل؟

متهم گفت زیرا او به میل و اراده خود از عنوان و موقعیتی که زشت و نفرت‌آور می‌دانسته چشم پوشیده و جلای وطن کرده است تا به عوض آنکه از ثمره دسترنج مردم بی‌نواای فرانسه و به ضمیمه آنها زندگی کند، در انگلستان از ثمره کار و کوشش خود متمتع گردد. در ضمن به عرض محکمه رساند که وقتی اقدام به این کار کرده که عملی به صورتی که اکنون مورد قبول محکمه است تعبیر نمی‌شده.

رئیس محکمه گفت: برای اثبات این مدعا چه دلیلی دارید؟

متهم برای اثبات مدعای خود دو شاهد را به محکمه معرفی نمود؛ تئوفیل گابل و آلکساندرمانت.

---

## 1) Théophile Gabelle



در اینجا رئیس محکمه متذکر شد: ولی آیا مگر در انگلستان ازدواج

نکرده‌اید؟

راست است، اما با يك زن انگلیسی ازدواج نکرده‌ام.

آن زن تبعه فرانسه است؟

بله، فرانسوی‌الاصل است.

نام و نام خانوادگی این زن؟

لوسی مانت، تنها فرزند دکتر مانت، طبیب بزرگواری که در محکمه

حضور دارد.

این جواب اثر نیکویی در حضار داشت. ابراز احساسات نسبت به طبیب

بزرگوار تالار محکمه را به لرزه درآورد. نوسان احساسات مردم به حدی

بود که بلافاصله قطرات اشک بر گونه تعدادی از کسانی که همین چند لحظه

قبل متهم را به دیده خصومت می‌نگریستند - گویی که بی‌تاب بودند هر چه

زودتر او را به خیابان بکشند و به قتل رسانند - سرزیر شد.

چارلز دارنی در پی‌مودن این چند قدمی که در این راه خطرناک برداشته

بود از تعلیمات اکید دکتر پیروی کرده بود؛ راهنمایی‌های احتیاط‌آمیز این مرد،

آهنگ هر قدمی را که باید می‌بمود معین کرده و هر وجب از راهی را که در

پیش روی داشت به دقت هموار ساخته بود.

رئیس محکمه پرسید که چرا حالا به فرانسه بازگشته و زودتر از این

بندین کار مبادرت نورزیده است؟

متهم جواب داد که صرفاً به این علت به فرانسه بازنگشته که در آنجا

وسیله معاشی سواى آنچه که خود از آن دست کشیده بود - نداشته حال آنکه

در انگلستان با تدریس زبان و ادبیات فرانسه امر او معاش می‌کرده است، و

افزود که بازگشتش به کشور بنا به خواهش و تقاضای یکی از هموطنان بوده

که ادعا کرده بود در غیاب او زندگی در معرض خطر است و لذا برای

نجات این هموطن قبول خطر کرده و به کشور بازگشته است تا حقایق را به





سمع محکمه برساند. آیا این عمل در نظر جمهوری جرم و جنایت است؟  
جماعت یکصدا فریاد برآورد: «نه!» و رئیس محکمه برای اعاده سکوت زنگ را به صدا درآورد، ولی این کوشش منید فایده نبود زیرا جمعیت همچنان فریاد می‌زد «نه!» تا سرانجام به میل و اختیار خود از سروصدا باز ایستاد.

رئیس محکمه پرسید نام این هموطنی که می‌گوید چیست؟ متهم اظهار داشت که این شخص همان کسی است که وی بعنوان نخستین شاهد به محکمه معرفی نموده است، و با اطمینان خاطر به نامه هموطن مزبور، که دم دروازه از او گرفته بودند، اشاره کرد و گفت تردید ندارد که نامه مزبور در میان اسناد و مدارکی که در مقابل ریاست محکمه است وجود دارد.

دکترمانت مراقبت کرده بود که نامه مزبور جزء اسناد و مدارک محکمه باشد و به او اطمینان داده بود که خواهد بود. در این مرحله از دادرسی نامه مزبور ارائه و قرائت شد. هموطن گابلی برای تأیید مدعا به محکمه احضار گردید و صحت مراتب را تأیید نمود و در ضمن با منتهای ادب، عاجزانه متذکر شد که به علت کار طاقتفرسایی که دشمنان جمهوری به محکمه تحمیل کرده‌اند، مدتی در زندان «آبی» از نظر دور مانده و در افع تا سه روز قبل از خاطر خطیر محکمه ملی فراموش شده بود. سه روز قبل به محکمه احضار شده و چون هیئت منصفه اعلام کرده بود که یا تسلیم هموطن شارل اورموند-دارنی نظرشان تأمین شده آزاد گردیده است.

سهس از دکترمانت سؤال شد. محبوبیت و وجهه زیادی که در میان مردم داشت • پاسخهای روشنی که به سؤالات رئیس محکمه می‌داد حسن اثر فوق‌العاده داشت. هنگامی که توضیح داد که پس از اینکه از زندان آزاد شده مهم حاضر در زمره نخستین کسانی بوده که دست دوستی به سویش دراز کرده و در ایامی که در تبعید بسر می‌برده همین شخص منتهای محبت و علاقه را نسبت به شخص او • دخترش ابراز داشته و افزود که به سبب کینه‌ای که



طبقه اشراف مملکت نسبت به او داشته‌اند در انگلستان به عنوان دشمن مملکت و دوست ایالات متحده آمریکا محاکمه شده و چیزی نمانده بود جانش را از دست دهد - خلاصه، وقتی این مسائل را با سادگی و وضوحی که از خصائص ارائه حقیقت است توضیح داد هیئت منصفه و تماشاچیان همدل و همراهی شدند: و عاقبت، موقعی که گفت مسیولوری، یعنی این آقای انگلیسی که در محکمه حضور دارند، هم مانند اوشاهد و ناظر جریان محکمه مزبور بوده و می‌توانند جزئیات و دقائق امر را به سمع محکمه برسانند هیئت منصفه اعلام کرد که دیگر احتیاجی به شرح و تفصیل بیشتر نیست و آماده است در صورتی که ریاست محکمه متقاضی بدانند اعلام رأی کنند.

با هر رأیی که داده می‌شد (اعضای هیئت منصفه تك تك و با صدای رسا رأی می‌دادند) فریاد هلهله جمعیت به هوا می‌خاست. همه آراء به نفع متهم بود، و ریاست محکمه آزادی وی را اعلام داشت.

سپس یکی از آن صحنه‌های عجیبی رخ داد که جمعیت به مدد آن گامی عوس و هردم خیالی خود را ارضاء می‌نمود، یا تمایل خویش را نسبت به رحم و رأفت و گذشت ابراز می‌داشت و آن را به عنوان پارسنگی در برابر بیداد و سزای می‌گردید ارائه می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که چنین صحنه‌های عجیبی از کدامیک از این انگیزه‌ها سرچشمه می‌گرفت. شاید بتوان آنها را به آمیزه‌ای از این سه عامل، با این فرض که نقش‌ده می‌غالبتر ازدوتای دیگر باشد، اسناد داد. همینکه آزادی متهم اعلام شد رگبار اشک، به همان سهولتی که در موارد عکس سبیل خون جاری می‌گردید، بر گونه‌ها سرازیر شد؛ پس آنگاه زن و مرد از هر سو هجوم آوردند و با چنان احساس برادرانه‌ای او را در آغوش کشیدند که دارتی، که بر اثر ناراحتیها و مرارتها و طول مدت زندان ضعیف شده بود، کم مساند از شدت ضعف از حال برود - علی‌الخصوص به این علت که نیک آگاه بود و می‌دانست که هر گاه جریان در مسیر دیگری پیش می‌رفت همین مردم با همان شور و شوق بر او هجوم می‌آوردند



که تپعه قطعہ اثر کنند و نعشش را در خیابانها و کوچه‌ها بکشند. برای اینکه جا برای متهم دیگر باز شود او را از محل دور کردند، و به این ترتیب علی‌العجاله از چنگ نوازشهایی که به وی ارزانی می‌شد خلاصی یافت. پس از اونوبت پنج متهم دیگر بود که بنا بود در يك جلسه، به عنوان دشمنان جمهوری، محاکمه شوند، زیرا نه در حرف و نه در عمل به تحکیم آن مساعدت نکرده بودند. محکمه در بازستاندن انتقام مدت چنان سرعت به خرج می‌داد که دارنی هنوز از محل خارج نشده بود که متهمان محکوم شدند و بنا بر رأی محکمه قرار شد ظرف بیست و چهار ساعت آینده اعدام گردند. نفراول، هنگامی که به نزدیک او رسید با علاهت مخصوص زندان - یعنی با بلند کردن يك انگشت - موقوف را به او اطلاع داد، سپس هر پنج نفر هم با هم فریاد زدند: زنده باد جمهوری!

ناگفته نماند که علت سرعت کار محکمه این بود که تماشاچیان در تالار نمانده بودند تا جریان کار محکمه را طول دهند، زیرا وقتی او و دکتر مانت از درگذشتند جمعیت انبوهی در اطراف آن گرد آمده بودند، که داری جز دو قیافه‌ای که به عبث در جستجویشان چشم می‌گرداند سیمای همه تماشاچیان حاضر در تالار را در میان آن بازیافت. همینکه بیرون آمدند جمعیت باز به سویس هجوم آورد و بوسیدن و در آغوش‌گیری و هلپله و فریاد را از سر گرفت، و آن قدر در این کارمداه مت‌کرد که می‌نمود ره‌دخانه‌ای هم که در کنارش راه می‌سپرد، همانند مردم، به هیجان آمده و شوریده و به آشننگی گراییده است.

او را بر صندلی بزرگی که یا از محکمه یا از یکی از اتاقها یا راهروهای آن برداشته بودند و با خود داشتند نشانند. بر فراز این صندلی پرچم سرخی نصب کرده و بر پشتی آن نیزه‌ای که کلاه سرخی بر نوک آن جلب نظر می‌نمود جای داده بودند. القصه، جمعیت علیرغم تمناها و خواهشهای دکتر، او را در این گردونه پیروزی بردوش گرفت و در حالی که دریایی از کلامهای سرخ در



پیرامونش می‌غلغیتید و چهره‌های تکیده و نزار از درون امواج آن به سوی او می‌گردید به خانه برد، حال آنکه او گیج بود و با خود می‌گفت نکند اختلال حواس پیدا کرده و آزاد نشده و بلکه او را در گردونه مخصوص نهاده‌اند و بسوی گیوتین می‌بندند.

باری، با این تشریفات که به یک رویای آشنته می‌مانست به راه‌خویش ادامه می‌دادند، ضمن راه بهر کس که می‌رسیدند در آغوشش می‌کشیدند و به او اشاره می‌کردند؛ سرانجام، در حالی که کوچه‌ها و خیابانهای برف‌گرفته را با رنگ مقبول جمهوری می‌آغشتند، همچنانکه زیر برفی را هم که لگدمال می‌کردند بارنگ عمیقتری آلوده بودند، وی را به خانه آوردند. دکتر پیشاپیش رفته بود که دخترش را برای برخورد با این صحنه آماده سازد. ولی هنگامی که شوهرش از صندلی بیزیر آمد و در برابرش قرار گرفت لوسی در میان بازوانش از حال رفت.

دارنی، همچنانکه او را در آغوش می‌فشرد، چهره زیبایش را برگرداند تا تماس لبانش را با اشک چشمانش از نظر جمعیت بنیان دارد. در این هنگام تنی چند به پایکوبی پرداختند، متعاقب آن جمعیت چون دریای خروشان به جوش آمد و امواج «کارماپتول»، بر سر ناسر حیات غلتیدن گرفت پس آنگاه دختری را برگردونه پیروزی نشانند تا به عنوان الهه آزادی در کوی و برزن بگردانند، و موج‌زنان و خروشان و پایکوبان به کوچه‌ها و خیابانها و کناره رود و روی پل ریختند.

دارنی ابتدا دست دکتر را که باقی‌افه‌ای پیروزمند و غرورآمیز در مقابلش ایستاده بود فشرد، سپس با آتای لوری که نفس نفس‌زنان خود را از فشار امواج جمعیت خلاص کرده بود و پیش می‌آمد به گرمی دست داد و لوسی کوچولو را که بلند کرده بودند تا دستش را برگردن پدر حلقه کند بوسید و میسر براس و قندار را که کودک را بغل کرده بود در آغوش کشید و بالاخره زنش را در آغوش گرفت و به اتاق برد.

«لوسی، عزیزم! نجات یافتیم!»





« وه، چارلز عزیز، بگذار زانو بزنم و خدا را شکر کنم. »  
هر دو با خضوع و خشوع بسیار سرفروذ آوردند و سپاس بیکران خود  
را به درگاه خداوند عرضه داشتند. سپس، داری، مجدداً در آغوش کشید  
و گفت: «عزیزم، حالا با قدرت صحبت کن. خدمتی که اودر حق من کرد در تمام  
فرانسه از هیچ احدی ساخته نبود. »  
لوسی، سرش را بر سینۀ پدرتکیه داد، همچنانکه سالها پیش داده بود؛  
پدر شاد بود از اینکه زحماتش را جبران کرده و اکنون که به پاداش رنجها  
و مرارتهای خویش رسیده بود از قدرت خویش احساس غرور می نمود. با  
مهربانی زبان به ملامتش گشود و گفت:  
«عزیزم، این قدر ضعف نشان نده؛ این طور نلرز. می بینی که نجاتش دادم.»



## ضربه‌ای بر در

« اورا نجات داده! . این رویایی نبود که اغلب با آن به‌خانه بازآمده بود، نه، حی وحاضر درخانه بود. با این همه، زنش می‌لرزید و ترسی مبهم اما شدید بر وجودش مستولی گشته بود.

اما محیط چنان خفتان‌آور و گرفته و تار بود و مردم چنان انتقام‌جو و مردم خیال بودند و آن قدر بیگناه فقط به صرف نمایی این و آن یا به خاطر سوء ظنی به‌پای مرگ رفته بودند و آن قدر بیگناه که مانند شوهرش که عزیز او بود، عزیزان خانواده‌های خود بودند، به سرنوشتی دچار آمده بودند که شوهرش همین چند لحظه قبل از آن نجات یافته بود، و به فراموشی سپردن چنین وقایعی چنان ناممکن بود که خاطرش آنچنانکه خود امید داشت سبکبار نمی‌گردید. سایه بعد از ظهر زمستانی اندک اندک فرومی‌افتاد، حال آنکه در این لحظات نیز گردونه‌های وحشت از خیابانها می‌گذشتند. خیال لوسی این گردونه‌ها را تعقیب می‌کرد و شوهرش را در میان سر نشینانشان جستجو می‌نمود، پس آنگاه با حرارت و شور بیشتر به واقعیت وجودش می‌آویخت و بیش از پیش بر خویشتن می‌لرزید.

پدرش دلداریش می‌داد، برتری یافت آمیزی که در قبال این ضعف زنانه



نشان می داد دیدنی بود. اکنون دیگر از قیافهٔ مقیم اتانک زیرشیروانی، کفشدوزی، و شمارهٔ صد و پنجاه برج شمالی اثری نبود! او وظیفه‌ای را که هم و غمش را مصروف آن داشته بود، به انجام رسانده و به عهد خود وفا کرده و چارلز را نجات داده بود. باشد که همه به وی اتکا کنند.

وضع زندگیشان ساده و بی‌تکلف بود. آن هم نه بدان علت که این طرز زندگی حاکی از خطر بود و کمتر احساس ناراحتی در مردم برمی‌انگیخت بلکه به این سبب که استطاعت مالی چندانی نداشتند، علی‌الخصوص که طی این مدت چارلز ناگزیر بود از بابت خوراک و حراست خود و نیز کمک به زندانیان بی‌بضاعت مبالغه‌ناگفتنی بپردازد. قسمتی به این علت و قسمتی برای اجتناب از حضور یک جاسوس خانگی، مستخدمی نگه نمی‌داشتند و زن و مردی که سرایدار عمارت بودند فقط گاه‌گاه در انجام خدمتی کمک می‌کردند؛ جری که آقای لوری او را یکسره در اختیارشان گذاشته بود، روزها در خدمت خانواده بود و شبها نیز در آنجا می‌خوابید.

جمهوری «واحد و تجزیه‌ناپذیر آزادی، برابری، برادری یا مرگ» مقرر داشته بود که نامساکنین هر خانه‌ای با حرفی به قطع معین و در ارتقاع معینی از سطح زمین به‌طور خوانا بر سر عمارت نوشته شود، و لذا نام آقای «جری کرانچر» نیز به شیوه‌ای درخور زینت بخش در عمارت بود. هنگامی که سایه‌های شامگاهی غلظت و عمق بیشتری یافتند سر و کلهٔ صاحب این نام، که تازه از نظارت بر کار نقاشی که دکتر برای افزودن نام شارل اورموند معروف به دارنی، به فهرست اسامی احضار کرده فراغت یافته بود، پیدا شد.

در این بیم و هراس و عدم اطمینانی که عالمگیر بود همهٔ شیوه‌های ساده و بی‌آزار زندگی دگرگون گشته بود. در خانهٔ دکتر هم مانند هر خانهٔ دیگر، مواد مصرف روزانه را هر شب، آن هم به مقادیر اندک و از مغازه‌های مختلف تهیه می‌کردند. اجتناب از جلب توجه دیگران و به دست ندادن موجبات برای تحریک حسادت خواست و آرزوی همهٔ مردم بود.



وظیفه تهیه آذوقه خانه طی چند ماه گذشته به عهده میسرپراس و آقای کرانچر بود؛ اولی بول و دومی زنبیل را در اختیار داشت. این دو هر روز بعد از ظهر در حوالی هنگامی که چراغ مغازه‌ها روشن می‌شد در پی انجام این وصیفه به راه می‌افتادند و چیزهایی را که لازم بود تهیه می‌کردند و به خانه می‌آوردند. گرچه میسرپراس به سبب روابط مدیری که با این خانواده داشت قاعدتاً می‌بایست زبانشان را تا حد زبان مادری فرا گرفته باشد، معذک‌ذوق و کله این کار را نداشت و به قول خود او هم مثل آقای کرانچر از این مزخرفات چیزی سردر نمی‌آورد. لذا در موقع خرید بی‌آنکه به ماهیت شیئی که می‌خواست اشاره کند، نامی را که می‌خواست بر کله مغازه‌دار می‌گفت و اگر تصادفاً کلمه مزبور نام چیزی که می‌خواست نبود در جستجوی شیئی مورد نظر چشم به اطراف می‌گرداند و دست روی آن می‌گذاشت و تا معامله سر نمی‌گفت آن را رها نمی‌کرد، و بی‌چانه زدن هم چیزی نمی‌خرید، بدین معنی که برای تعیین قیمت درست جنس، مبلغ هر چه بود، او همیشه یک انگشت کمتر از آنچه فروشنده نشان داده بود بالا می‌آورد.

در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد گفت: «خوب آقای کرانچر، اگه شما کارندارین من حاضرم.»

جری با همان صدای خشن و گرفته‌اش گفت که آماده خدمتگزاری است. آتر زنگ از سدتها پیش از انگشتان رخت بر بسته بود، اما چیزی قادر نبود از سیخ شدگی موهایش بکاهد.

میسرپراس گفت: «خیلی چیزها می‌خواهیم، باید یک کمی بچنبیم. به علاوه، شراب هم باید بخریم. به هر میخانه‌ای که بریم این کله قرمزها چه گیلاسهایی به سلامتی ما بلند نکنند!»

جری در جواب گفت: «میسر، ولی برای شما که زبوشونونمی فهمین چه فرق میکنه، هر چه بگند علی السویه است؛ خواه به سلامتی شما بنوشند یا به سلامتی بابانیکه!»

(1) Old Nick - ابلیس.





« اینی که گفتین کیه؟ »

آقای کرانچر با قدری دودلی توضیح داد که منظورش ابلیس است. میس پراس گفت: «اها، فهمیدم. معنی این مردم دیگه احتیاج به مترجم نداره. اینها به معنی بیشتر ندارند، اونهم آدمکشی و فتنه گری است.» لوسی گفت: «یواش عزیزم! مواظب باش!»

میس پراس گفت: «خوب، مواظب میشم. ولی خوده ونیم امیدوارم به گرم خدا که این بغلی کردنهای تو خیابونها با این دهنهایی که بوی بیاز و توتون میده تموم بشه و گوزشونو هرچی زودتر گم کنی! خوب، مرغکم، تا برمی گردم از جنو آتش تکون نخور! حالا که شوهر جونت برگشته ازش مواظبت کن و سرتو همونطور که روشونه اش گذاشتی بذار همونجا باشه تا برگرده! دکتر، قبل از اینکه برم اجازه میدین به سؤال بکنم؟»

دکتر تبسم کنان جواب داد: «بله، گمان می کنه تا این حد آزادی داشته باشی.»

میس پراس گفت: «ترا بخدا حرف آزادی را نزنین - دل و روده مون بهم میخوره.»

لوسی دوستانه زبان به ملامتش گشود و گفت: «اوای، عزیزم! باز هم که شروع کردی!»

میس پراس درحالی که به تأکید سخنان خود سرتکان می داد گفت: «خوب، عزیزدلم - میدونی، خلاصه شو بهت بگم. من رعیت ذات اقدس اعلی حضرت جورج سوم هستم... هنگام ادای نام، تواضع زنانه کرد.» چون رعیت ایشان هستم شعارم اینه: مرده شور سیاستشونو بیره، مرده شور این چاقو کشیها و او باش بازیهاشونو بیره. ما باید چشم امیدمون به اعلی حضرت خودمون باشه، و امیدوارم خداوند حفظشون کنه!»

آقای کرانچر، انگار در کلیسای باشد، برای تأیید مراتب وفاداری خویش سخن اخیر میس پراس را تکرار نمود.



میس پراس به لحنی تأییدآمیز گفت: «خوشوقتم که می بینم این همه احساسات انگلیسی دارین، هرچند دلم می خواست صداتون این قدر گرفته نبود. ولی دکتر، برگردیم به سؤالی که می خواستم بکنم.» یکی از خصوصیات این زن مهربان این بود که مسائلی را که موجب نگرانی و دلبواپسی خانواده بود تاچیز جلوه دهد و آنها را طوری عنوان کند که گویی اتفاقی است. «دکتر، بالاخره این امیدواری هست که از اینجا خلاص شیم؟»  
«متأسفانه هنوز نه، حالاها برای چارلز خطرناک خواهد بود.»  
میس پراس همچنانکه بر موهای زرین لوسی، که در پرتو آتش می درخشید، نظر می افکند آهی کشید و گفت:

«هی... هو... عم! پس باید صبر کرد و به انتظار نشست - همین. به قول سالامون برادر، سرمونو بالا نیگرداریم وزیرزیرکی کارمونو بکنیم. خوب آقای کر نچر، برما بریم ا ملوسم، از جات تکون نخوری‌ها!»  
لوسی وشوهر ویدر و بچه را در کنار آتش به خود گذاشتند و بیرون آمدند. بنا بود آقای لوری قریباً از بانگ مراجعت کند. میس پراس چراغ را روشن کرده، ولی آن را در گوشه‌ای گذاشته بود، تا با خیال آسوده از آتش استفاده کنند. لوسی کوچولو در کنار پدر بزرگش نشسته و دستهایش را به دور بازوی پیرمرد حلقه کرده بود و پدر بزرگ با صدایی که آهنگ آن از نجوا فراتر نمی رفت برایش قصه می گفت؛ قصه پری که دیوار زندان را شکافت و زندانی را که یک وقتی خدمتی در حقیقت انجام داده بود آزاد کرد. همه چیز آرام بود و هیجان و غلیان احساسات فروکش کرده و لوسی به مراتب آرامتر و آسوده‌تر از پیش بود.

ناگهان فریاد برآورد: «این چه بود؟»

پدرش رشته داستان را گسیخت و دستش را بر بازویش قرارداد و گفت:  
«عزیزم! بر اعصابت مسلط باش! تو چرا این قدر آشفته‌ای! به کمترین چیزی: شروع بی جهت ناراحت می شوی! آن هم تو، دختر من!»



لوسی با رنگ و روی پریده و صدای لرزان در مقام اعتذار گفت: «پدر، فکر کردم صدای پاهای ناآشنایی از پله‌ها شنیدم.»

« عزیزم، پنکان از قبرستان هم ساکتره.»

هنوز این سخنان درست از لبانش نگذشته بود که ضربه‌ای به در خورد. «اوه پدر، پدر- این چی میتونه باشه! چارلز و قایم کن! نجاتش بده!» دکتر از جای برخاست، دستش را بر شانه‌اش نهاد و گفت: « دخترم، می‌بینی که نجاتش داده‌ام. عزیزم، این چه وضعی است که تو نشان می‌دهی؟ صبر کن یرم بینیم کیه.»

چراغ را برداشت، و از اتاقهای میانی گذشت و در را گشود. صدای گامهای محکمی بر کف اتاق طنین افکند و چهارمرد خشن با کلاه سرخ و مسلح به شمشیر و طپانچه داخل شدند.

اولی گفت: « هموطن اورموند، معروف به دارنی.»

دارنی جواب داد: « کی میخواستش؟ »

« من میخوامش؛ ما میخوایمش. اورموند، من شما را می‌شناسم. من امروز شما را در محکمه دیدم. شما باز زندانی جمهوری هستید. » سپس هر چهار نفر او را، در حالی که زن و فرزندش به او آویخته بودند احاطه کردند. « ممکن است بفرمایید چرا؟ »

« دستور این است که شما را فوراً به کونسیرژری برگردانیم. فردا

خواهید فهمید. که فردا صبح در محکمه حاضر باشید.»

دکترمانت که بر این ملاقات، چراغ در دست، همچون سنگ بر جای خود خشک شده بود - انگاه مجسمه‌ای بود که برای نگهداشتن چراغ ساخته بودند - وقتی این کلمات رد و بدل شد به حرکت درآمد؛ چراغ را زمین نهاد و در مقابل مردی که سخنگوی این عده بود قرار گرفت، به ملایمت یقه بلوز قرمز را گرفت و گفت:

« گتید که او را می‌شناسید، ولی آیا مرا هم می‌شناسید؟ »



« بله، هموطن دکتر، البته که شما را می‌شناسم.»

سه نفر دیگر همه باهم گفتند: «هموطن دکتر، همه ما شما را می‌شناسیم.»

دکتر، لحظه‌ای چند با حالتی گیج و آشفته از یکی به دیگری نگریست و پس از مختصر مکثی با صدای فرو افتاده گفت:

« پس لطفاً ممکن است به این سؤال جواب بدهید؟ چطور شده که باز او را توقیف می‌کنید؟ »

اولی بانی میلی جواب داد: «هموطن دکتر، از محله سن‌آنتوان علیهش اعلام جرم کرده‌اند.»

و به دومین نفری که وارد شده بود اشاره کرد و افزود: «این هموطن، مال همان محل است.»

هموطن مزبور با حرکت سر سخنش را تصدیق کرد و گفت: «بله، سن‌آنتوان علیهش اعلام جرم کرده.»

دکتر پرسید: «به چه مناسبت؟»

نفر اولی با همان اکراه جواب داد: «هموطن دکتر، بیش از این سؤالی نترمایید. اگر جمهوری از شما تقاضای فداکاری کند تردید نیست به عنوان یک وطنپرست خوب از انجام چنین عملی خوشحال خواهید بود. جمهوری بر همه چیز مقدم است؛ قدرت حاکمه متعلق به مردم است. خوب، اورموند، وقت تنگ است.»

دکتر اصرار کرد: «فقط یک کلمه... ممکن است لطفاً بگویید این غلام جرم را چه کسی کرده؟»

اولی جواب داد: «آخر این مخالف مقررات است - به هر حال، می‌توانید از این هموطنی که مال سن‌آنتوان است سؤال کنید.»

دکتر به سوی مردی که گفته بود برگشت؛ مرد مزبور با ناراحتی ندری این پا و آن پا کرد و ریشش را خاراند، سرانجام گفت:

«بله! راستش، خلاف مقررات است، ولی حالا که اصرار می‌فرمایید





هموطن دفاارژ وزتش... ویک نفر دیگر عیبهش به شدت اعلام جرم کرده اند.»  
« این شخص دیگر کیست؟ »

« هموطن دکتر، شما هم سؤال می فرمایید؟ »

« بله. »

ساکن سن آنتوان، یا نگاه می عجیب، گفت: « به هر حال، جواب این سؤال را فردا به شما خواهند داد. فعلاً من از این بابت نمی توانم چیزی عرض کنم! »



## يك دست بازی

میس پراس که خوشبختانه از مصیبت جدیدی که وارد آمده بود اطلاع نداشت کوچدهی تنگ را زیر پا گذاشت و ازیل « جدید » گذشت، حال آنکه هفتش درگیر محاسبه چیزهای لازمی بود که باید می خرید. آقای کرانچر با زنبیل دکنارش ره می سپرد. هر دو بد چپ و راست و به درون مغازه ایی که از کنشان م گذشتند می نگریستند و با احتیاط مواظب هر دسته و گروهی بودند و از برخورد با اشخاصی که گردهم آمده بودند و با شور و هیجان جرو بحث می کردند اجتناب می ورزیدند. غروب سرد و مرطوب بود، رودخانه مه گرفته، که قیافه اش در پرتو نور خیره کننده چراغها نامشخص و حدایش در مقابل هیاهوی شهر خفه بود، محلی را که کرجیها در آن استرار یافته بودند ارائه می داد. در اینجا تفنگسازان سخت مشغول بودند و برای ارتش جمهوری توپ و تفنگ می ساختند. وای به حال آنکه به این ارتش حقه بزند یا بر - خلاف استحقاق در آن به ترفیع نایل آید! جتین مردانی بهتراست هرگز به مردی نرسند و موی بر عارضشان نروید زیرا « تیغ ملی » از ته می تراشد. بازی، میس پراس پس از خرید مقداری خواربار « قدری نفت به یاد شرایبی که می خواست افتاد و پس از اینکه به درون چندین میخانه سرکشید



س ا انجام دره قابل تابلوی « جمهوریخواه شایسته. به سبک بروتوس<sup>۱</sup> عهد عتیق » درحوالی کاخ ملت، که یب وقتی وزمانی پس از آن، کاخ توپلری نام داشت ایستاد. ازوضع عمومی محل خوشتر آمد؛ وضع وثیافه محل آرامتر از هر میخانه دیگری بود و با آنکه از کلاه سرخ موج می زد از سایر میخانهها سرختر نبود. وقتی نظر آقای کرانچر را استفسار کرد و دید که او هم بر این عقیده است در معیت او قدم به درون « جمهوریخواه شایسته » نهاد.

درحالی که چراغهای دوده گرفته و مردمی را که بیپ به دهن داشتند و با ورقهای فرسوده و مهرهای زرد رنگ دومینو بازی می کردند و کارگری را که سینه و بازویش برهنه و از سرتا پا دوده آلود و چرکین بود و روزنامه‌ای را بلند بلند می خواند و دیگران را که بد وی گوش فرا داده بودند و سلاحهایی را که بسته یا از کمر باز کرده بودند و دو یا سه مشتری را که به میز تکیه داده و به خواب رفته بودند و در آن حال و با آن موهای آشفته به خرسها و سگان خواب آلود می مانستند از نظر می گذرانندند به پشتخوان نزدیک شدند و آنچه را که می خواستند نشان دادند.

میخانه‌دار شرابشان را آماده می کرد که مردی درکنجی، از مردی دیگر خداحافظی کرد و برخاست که بیرون رود. برای خروج از میخانه ناچار می باید از جلو میس پراس بگذرد. همینکه با او روبه روشد، میس پراس جیبی زد و دستهایش را به هم کوفت.

دریک لحظه، حاضران همه به پا خاستند؛ احتمال قوی این بود که بین دونفر بحثی در گرفته و یکی از آن دو دیگری را بعلت اختلاف نظری که با وی داشته به قتل رسانده است. همه منتظر بودند یکی به زمین درغلند، اما هرچه نگاه کردند چیزی ندیدند، جز زن و مردی که ایستاده بودند و

---

(۱) Brutus نام یکی از شخصیت‌های نمایشنامه قیصر از شکسپیر. سری که موی آن به سبک بروتوس از ته تراشیده باشد.



خیره خیره به عم می نگریستند. مرد از حین ظاهر يك فرانسوی تمام عیار  
 « يك جمهوريخواه به تمام معنی، وزن از لحاظ قیافه يك انگلیسی اصیل بود.  
 آنچه حواریون « جمهوريخواه شایسته به سبك پروتوس عهد عتیق »  
 در این ضد اوج آمیخته به نامرادی گفتند از نظر میس پراس و محافظش  
 چیزی در حکه عبری ویا کلدانی بود و با آنکه سراپا گوش بودند چیزی از  
 آن نفهمیدند جز آنکه می دیدند که تند تند و با شدت و حدت حرف می زنند؛  
 وانگهی در این حیرتی که به آنها دست داده بود، قادر به گوش فرا دادن به  
 چیزی نبودند، چون نه تنها میس پراس بلکه آقای کرانچر هم به علل شخصی،  
 غرق در شگفتی و حیرت بود.

مردی که موجب جبع کشیدن میس پراس گشته بود به لحنی فرواناده و  
 صدایی آشفته به انگلیسی گفت: « چته داد میزنی؟ »

میس پراس، دستهایش را مجدداً بهم کوفت و گفت: « اوه سلامون،  
 سلامون جون! بعد از این همه سال آزرگار که چشم به روی ماهت نیفتاده  
 و خبری ازت نشنیدم اینجا پیدات می کنه! »

« سلامون صدام نکن. » و بعد یواشکی، و با حالتی وحشتزده گفت:  
 « مگه میخوای منو به کشتن بدی؟ »

میس پراس گریه را سرداد و گفت: « برادر، برادر! یعنی من این قدر  
 نسبت به تو بیرحم و بیعاطفه بوده ام که یه همچی سوالی می کنی؟ »  
 سلامون گفت: « پس اگه نیستی زبون صاحب مرده تو نیگردار. اگه  
 عم میخوای صحبت کنی، بیا بیرون؛ بول شرابتو بده و بیا بیرون. این مرد  
 کیده؟ »

میس پراس در حالی که داشکسته و دماغ رویه برادر نامهربان سر تکان  
 می داد، از خلل اشکی که می افشانده گفت: « آقای کرانچر. »

سلامون گفت: « بگو اونهم بیاد بیرون. چیه، یارو انکار جن دیده؟ »  
 « به راستی هم حالت قیافه آقای کرانچر طوری بود که گویی جن دیده بود.





ولی به هر حال، یک کلمه هم حرف نزد. میسریراس از خلال اشکی که می ریخت بادشواری در ته کیش به جستجو پرداخت و هر طور بود پول شراب را داد؛ هنگامی که او بدین کار مشغول بود سلامون خطاب به حواریون «جمهوریخواه شایسته به سبک بره توست» منبأب توضیح چیزهایی به فرانسه گفت که موجب شد همه به سر جای خود بازگردند و کارشان را از سر گیرند.

باری، سلامون در کوچه تاریکی ایستاد و گفت: «خوب، حالا چی میخوای؟»

میسیراس به گریه گفت: «چه برادر سنگدلی، که تا حالا هیچی نتونسته علاقه مو نسبت بهش کنه! که اینطور باهام چاق سلامتی میکنه، و اینطور محبت نشون میده!»

سلامون هول هولکی او را بوسید و گفت: «بفرما، مرده شور این چاق سلامتی را هم بردا بفرما، حالا خیالت راحت شده؟»

میسیراس سرتکان می داد و خاموش اشک می ریخت. سلامون گفت: «اگه انتظار داری متعجب باشم، نیستم. برای اینکه می دونستم اینجا، از بیشتر اونهایی که اینجا هستند خبر دارم. حالا اگه واقعاً نمی خواهی زندگیمو به خطر بندازی... که فکر می کنم مثل اینکه همچی خیالی داری... رختو بگیر و برو، بذار من هم برم پی کارم. کز و گرفتاری دارم. من اینجا مأمور دولتم.»

میسیراس، چشمان اشک آلودش را بالا کرد و به تاله گفت: «برادر، سلامون، که همیشه مایه اینو داشت که تو مملکت خودش یکی از بزرگترین شخصیتها بشه حالا اومده تو خارجیا مأمور شده، اونهم چه خارجیهایی! من ترجیح می دادم مرگشو...»

سلامون در سخنش دوید و گفت: «گفتم که! می دونستم، میخوای بالاخره منو به کشتن بدی - خواهر خودم، کاری میکنه که بیم ظنین بشن - اونهم کی، وقتی دارم ترقی می کنم!»



میس پر اس فریاد برآورد: «حاشا، خدا نکنه! سلامون جون، من هر چند همیشه ترا از دل و جان دوست داشته‌ام، و همیشه هم دوست می‌دارم، حاضرم حتی دیگه روتو نبینم» لی سالم باشی. فقط يك كلمه محبت آمیز به من بگو، و بگو که از من نرنجیدی و سردی • کدورتی بین ما نیست، من دیگه پیش از این معطوب نمی‌کنم. »

طفلك میسر پر اس! انگار گناه این سردی و بیگانه‌گی از او بود. گویی همین آقای لوری، در آن کنج آرام سوهو، از سالها قبل به این حقیقت واقف نبود و نمی‌دانست که همین برادر عزیز همه دار و ندارش را به یاد داده و ترکش گفته است!

سلامون از سر لطف و بزرگواری و انکار از نظر موقعیت و خصوصیات، دست نقطه مقابل هم یاشند - و این مسأله دهمه جای دنیا به همین صورت است - دامت کلمه مورد نظر را بیان می‌کرد که آقای کرانچر دستی به شانه‌اش زد و با صدای دورگه خود به طرز غیرمنتظره و با سؤال غریبی که کرد رتنه سخنش را گسست:

«بین اجازه می‌فرمایید به سؤال ازتون بکنم؟ اسم پرکا، جن سلامونه، با سلامون جان؟»

مأمور دولت با بدگمانی ناگهان به سوی او برگشت، زیرا آقای کرانچر تا آن وقت لب به سخن نگشوده بود.

آقای کرانچر گفت: «بیا! راستشویگو! جان سولامون یا سلامون جان؟»

(۱) عن جمله این است:

«Speak out, you know.» (Which, by the way,

Was more than he could do himself.)

عبارت Speak out به معنی صریح صحبت کردن و بلند صحبت کردن است و نویسنده با این جناسی که به کار برده در ضمن می‌خواهد بگوید که این کاری بود که آقای کرانچر که همیشه صدایش گرفته بود خود قادر به انجام آن نبود.



ایشون شمارو سالامون صدا می کنه، چون خواهرته حتما بهتر میدونه. لی من هومی دونم که اسمت جانته. حالامیگی کدوم بکی اول میاد؟ بعدش میایه سر اسم پراس - اسمی که تو انگلستان داستی این نبود. »

« منظورتونو نمی فهمم. »

« خودم هم نمی فهمم، برای اینکه خاطر من نیست اسمی که اونوقتها

داستی چه بود. »

« راستی؟ »

« بنده، ولی قسم می خورم که یه کلمه یه عجایی بود. »

« جدی میگی؟ »

« بله. اون یکی دیگهش هم یه عجایی بود. من شما رو می شناسم.

تو « اولدیلی » سر یه یرونده جاسوسی شهادت دادی. حالا ترا به روح بابای دروغ که بابای خودت هم باشه، بگو بینم اونوقتها اسمت چی بود؟ »

صدایی از پشت سر گفت: « بارساد. »

« جری » فریاد بر آورد: « خودش! سر هزارلیره شرط می بندم که

خودش بودا »

صاحب این صدا سیدنی کارتن بود؛ هر دو دستش را به زیر لبه کت

سفری اش برده و با همان بی اعتنایی ولایتی که گفتی در اولدیلی است د کنار آقای کرانچر ایستاده بود. گفت:

« میس پراس عزیز، ناراحت نباشید. دیشب به خانه لوری وارد شدم،

اوهم کم تعجب نک د؛ قرار گذاشتیم تا وضع قدی رویه راه نشود جایی آفتابی

نشود، مگر آنکه وجود مفید واقع شود. اینجا آمدم با برادران چند کلمه ای

صحبت کنم - و ای کاش برادران حرفه دیگری می داشت. لاقبل به خاطر

شما هم که بود دلم می خواست تو زندانها نقش گوسفند را بازی نمی کرد. »

گوسفند د اصطلاح زندانیان آن زمان به معنی جاسوسی بود که برای

رئیس زندان خیرچینی می کرد. جاسوس که رنگش پریده بود، پریده رنگ تر



آقای لوری، تازه شام خورده و در کنار آتشی خوش نشسته بود، و شاید در میان شعله‌های آن تصویر کا، مند جا افتاده‌ای را می‌دید که سالها پیش در انگرهای فروزان مهمانخانه رویال جورج «داور» خیره گشته بود. هنگامی که داخل شدند برگشت، و با دیدن این مرد بیگانه ابراز شگفتی کرد. سیدنی گفت: «آقا برادر میس پراس هستند، آقا - آقای بارساد.» پیرمرد تکرار کرد: «بارساد؟ بارساد؟ انگار این اسم به گوشم آشناست. حتی قیافه‌شان هم به نظرم آشنا می‌آید.»

کرتن با خونسردی گفت: «آقای بارساد، عرض نکردم که قیافه جالبی دارید؟ بفرمایید بنشینید.»

خود در یک صندلی جای گرفت و پیو ندی را که آقای لوری در جستجوی آن بود تأمین نمود. یا قیافه اخمالود گفت: «از گواهان عمان دادگاه کذایی بودند.»

آقای لوری فوراً به یاد آورد و با قیافه‌ای که نفرت آشکاری از آن می‌تراوید در او نگریست.

سیدنی افزود: «ایشان را میس پراس به عنوان عمان برادر با محبت و مهربانی که بارها وصفش را شنیده‌اید باز شناخته، ایشان هم البته یک چنین نسبتی را قبول کرده‌اند. خوب، حالا بپردازیم به اخبار ناگوار. دارنی را دوباره توقیف کرده‌اند.»

پیرمرد، حیرت‌زده گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید! من دو ساعت نیست از او جدا شده‌ام، و حالا هم می‌خواهم دوباره پیشش بروم!» «اینها همه درست، ولی مجدد توقیف شده. راستی آقای بارساد، چه وقت توقیف شده؟»

«اگر شده باشد، قاعدتاً باید ظرف همین چند ساعت قبل شده باشد.» سیدنی گفت: «آقا، آقای بارساد در این خصوص موثقت‌ترین منبع هستند. من از گفتگویی که آقای بارساد ضمن مشروب‌خوری با یکی از دوستانشان، یا





به تعبیر دیگر، با یکی از همپالکیهایشان داشتند متوجه شدم که دوباره توقیف شده. ایشان یکی را دم در گذاشته بودند، و آن شخص دیده بود و او را داخل زندان کرده‌اند. در اینکه دوباره توقیف شده تردید نیست. »

چشم‌ان ورزیده‌آقای لوری در قیافه‌گوینده خواند که جروبحث در این باره جز اتلاف وقت نیست، لذا هرچند آشنسته بود چون احساس می‌کرده حل مشکل ممکن است تا حدی به حضور ذهن او بستگی داشته باشد بر خود مسلط شد و خاموش به دقت گوش فرا داد.

سیدنی خطاب به او اظهار داشت: « به هر حال، من مطمئنم که اسم و شهرت و نفوذ دکترمانت فردا هم - راستی آقای بارساد گفتید محکمه فردا مجدداً به پرونده‌اش رسیدگی می‌کند؟ »

« بله، گمان می‌کنم فردا رسیدگی بکند. »

« ... فردا هم همان قدر که امروز بود سودمند خواهد بود. ولی آقای لوری من تعجب می‌کنم چطور شده دکترمانت نتوانسته از بازداشت مجددش جلوگیری کند. »

آقای لوری گفت: « شاید قبلاً اطلاع نداشته. »

« اما خوب، همینکه بی‌خبر بوده خودش مایه ناراحتی است، بخصوص که می‌دانیم در نظر بسیاری از مردم شخصیت دارتی جزئی از شخصیت دکترمانت است. »

آقای لوری، درحالی که دستش با بیقراری در اطراف چانه‌اش می‌لولید تصدیق کرد و گفت: « درست است. »

سیدنی در ادامه سخن گفت: « خلاصه، وضع حساس است و چون حساس است باید خیلی با حساب بازی کرد، بگذار دکتر دست برنده را بازی کند، من دست بازنده را بازی می‌کنم. در اینجا زندگی عیج کس ارزش خرید ندارد. امروز اگر کسی را آزاد کردند و به خانه‌اش بردند فردا ممکن است همان شخص را محکوم کنند. به هر حال، چیزی که خیال دارم، در صورت



«خامت وضع، سر آن بازی کتم دوستی است در کونسیرژری و دوستی که در  
نظ داره دستش را بیرم آقای یارساد است.»

جاسوس گفت: «ولی آقا، این کار به يك دست قوی احتیاج دارد.»  
«حالا ورقهایم را می بینم... می بینم که چه ما دارم... آقای لوری شما  
که واردید من چه جانوری هستم، آخر قدری برانندی به ما لطف کنید.»

آقای لوری، برانندی را جلوش گذاشت، و سیدنی لیوانی پسر و باز  
لیوانی دیگر سرکشید - و با قیافه ای اندیشمند بطری را بس زد، و با لحن  
و آهنگ بازیکنی که بای میزبازی نشسته باشد و ورقهایش را از نظ بگذراند  
به سخن ادامه داد:

«آقای یارساد، گوسفند زندان، مأمور مخفی کمیته های انقلابی، گاهی  
کلیددار، گاهی زندانی، همیشه جاسوس و مأمور خنیه، در اینجا ارزش او بیشتر  
به خاطر این است که انگلیسی است، چون در این قبیل سمتها يك نفر انگلیسی  
کتر در معرض اغوا شدن است تا يك فرانسوی - بله، با چنین خصوصیات  
با يك اسم تلابی خود را به مافوقش معرفی می کند. آقای یارساد که فعلاً در  
خدمت حکومت جمهوری است سابقاً در حکومت آریستوکرات انگلیس بود،  
که دشمن فرانسه و آزادی است.»

«این ورقی است بسیار عالی. در این محیط سراپا سوء ظن، نتیجه از  
روز خدا روشتر است. آقای یارساد که هنوز در خدمت حکومت آریستوکرات  
انگلیس است جاسوس پست دشمن خدا! جمهوری است که تنگ دل جمهوری  
لانه کرده؛ همان خیانتکار و عامل انگلیسی است که این همه درباره اش صحبت  
کرده و تاکنون به او دست نیافته اند. این ورق را دیگر با هیچ برگي نمی-  
شود برید. آقای یارساد، متوجه دستی که دارم هستید؟»

جاسوس، با قدری ناراحتی جواب داد: «آقا من از بازی شما سردر-

نمی آورم.»

---

(1) Pitt نخست وزیر آن زمان انگلستان.



« خوب، حالا که این طور است تك خالم را زمین می‌زنم: می‌روم و از آقای بارساد به نزدیکترین کمیته خبر می‌دهم. آقای بارساد، دستتان را نگاه کنید، ببینید چه دارید. عجله نکنید. »

بطری را پیش کشید و گلاس دیگری ریخت و سرکشید. می‌دید که جاسوس بی‌منالک است از اینکه آن قدر بنوشد که بی‌اختیار برود و از او خبر بدهد. وقتی حال و حکایت را به این منوال دید گلاس دیگری ریخت و به يك جرعه نوشید و گفت:

« آقای بارساد، دستتان ۱۰ درست نگاه کنید. عجله هم نکنید. »  
دستش ضعیفتر از آنچه بود که او تصور می‌کرد. بارساد، ورتهای بازنده‌ای را در آن می‌دید که کارتن بویی از آنها تیره بود. پس از اینکه به سبب قسمهای ناموفق بسیاری که به عنوان گواه در محاکم یاد کرده بود، از آن شغل افتخارآمیز برکنارگشته بود - علت این امر هم نه این بود که وجودش در آنجا مورد احتیاج نبود؛ اهمیتی که امروزه انگلیسیان برای راز داری در قبال لاف و گزاف قائل می‌شوند چیز جدیدی است - باری، اخراج شده بود، و می‌دانست که از نانالمانش عبور کرده و در فرانسه قبول خدمت کرده است؛ ابتدا به منظور اینکه هموطنان مقیم فرانسه را اغوا کند و در میانشان سر و گوشی آب بدهد، و سپس برای اغوای فرانسویان و خبر-چینی در میان آنها. می‌دانست که در زمان حکومت سابق محله سن آنتوان و میخانه دقارژ را می‌پاییده و از پلیس اطلاعات لازم و دست اولی را که بتوان به عنوان مقدمه گفتگویی خصوصی با دقارژ و زنش به کاربرد کسب کرده • اطلاعات مزبور را بر مدام دقارژ آزموده و در این زمینه با ناکامی مواجه گشته است. همیشه با ترس و لرز به یاد می‌آورد که به هنگام انجام گفتگوی مذکور آن زن مخوف، یعنی مدام دقارژ، ضمن اینکه انگشتانش مدام در کار بود و می‌بافت با قیافه‌ای مشغوم به دقت در او نگریسته بود. پس از آن بارها و به دفعات او را در محله سن آنتوان دیده بود که دفتر ثبت اسامی



بافته را ارائه داده و با مراجعه به آن علیه اشخاص اعلام جرم کرده و گیوتین پلادرننگ زندگیشان را بلعیده بود. او نیز مانند همه کسانی که در این رشته فعالیت می کردند می دانست که هیچ گاه در امان نیست و فرار امکان ندارد و سایه گیوتین همیشه بر او بال گسترده و علیرغم این حقیقت که از افکار و عقاید ابق دست کشیده است و منتهای کوشش را در تحکیم و تثبیت ارکان حکومت وحشت به عمل می آورد یک کلمه کافی است که تیغه گیوتین را بر سرش فرود آورد. می دید همینکه کسی عیبش اعلام جرم کند، آن هم به استناد این موارد که یادشان هم اکنون از خاطرش می گذرد، تردیدی نخواهد بود که آن زن مخوف، که از خشونتش داستانها به یاد داشت، دفتر ثبت کذایی را علیه او ارائه خواهد داد و آخرین امید حیاتش را در هم خواهد ریخت. ضمناً گذشته از اینکه مأموران خفیه زود تسلیم ترس و وحشت می شوند - دستش آن قدر از این برگهای بازنده داشت که همچنانکه آنها را از نظر می گذراند رنگه از رخس می پرید.

سیدنی کارتن با متانت و آرامش تمام گفت: «مثل اینکه داستان چنگی به دل نمی زند، بازی می کنید؟»

جاسوس رو به آقای لوری کرد و با منتهای چاکرمایی گفت: «آقا بنده می خواستم از حضور جنابعالی که آدم جا افتاده و نیک نفسی هستید استعفا کنم که به این آقا، که به سن و سال از شما خیلی جوانتر هستید، بفرماید که آیا واقعاً تحت هر شرایطی، اوضاعی موافق شأن و موقعیت خود می دانند که از یک چنین نیک خالی که می فرمایند استفاده کنند؟ بنده اعتراف می کنم که جاسوس هستم و جاسوسی حرفه رسوا و بد نامی است - هر چند به هر حال یکی باید این محل را اشغال کند. اما این آقا که جاسوس نیستند، و وقتی نیستند چرا باید طوری عمل کنند که چنان قیافه ای به خود بدهند؟» کارتن، جواب به این سؤال ۱۱ خود برعهده گرفت؛ در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت: «آقای بارسد، من بدون هیچگونه وسواسی، طرف همین چند دقیقه





بعد، تك خالم را زمين مي زنم. »

جاسوس كه هميشه سعی داشت پای آقای لوری را به میان معرکه بکشد، گفت: «آقایان، بنده امیدوار بودم كه محبتی كه نسبت به خواهرم دارید...»

سیدنی کارتین گفت: «بهترین راه اثبات اینکه به خواهرتان محبت دارم و برای او احترام قائلم این است كه شر شما را از سرش بکنم.»

«آقا آخر هیچ به این موضوع فکر کرده اید؟»

«من در این مورد تصمیم را گرفته ام.»

رفتار مهذب جاسوس كه تضاد عجیبی با لباس خشن و شاید رفتار معمولی و همیشگی اش داشت در مقابل وضع مرموز و اسرارآمیز کارتین - كه حتی برای اشخاص بصیرتر و شریفتر از او نیز معمای بود - پاك عاجز بود. در این ضمن كه او بدینسان گیج و آشفته بود، کارتین وضع سابق خود را بازیافت و با قیافه بازی كنی كه ورقهایی را كه در دست دارد از نظر می گذراند گفت:

«در واقع، حالا كه بازفكر می كنم می بینم مثل اینکه يك ورق خوب دیگر هم دارم كه تا حالا اعلام نكرده بودم. راستی آن دوست و همپالکی سركار كه می گفت در مرتع زندانهای كشور می چردگی بود؟»

جاسوس، بلافاصله جواب داد: «فرانسوی بود آقا، شما او را نمی شناسید؟»

كارتین تأمل كنان، وانكار اعتنایی به او ندارد، هرچند كلماتی را كه او گفته بود منعكس می نمود گفت:

«فرانسوی، بله؟ بله، شاید.»

جاسوس گفت: «بله، من به شما اطمینان می دهم. هرچند موضوع مهمی نیست.»

سیدنی كارتین، با همان شیوه ماشینی تکرار كرد: «هر چند مهم نیست... هر چند مهم نیست... خیر، مهم كه نیست. خیر. مع الوصف آن بابا را



هم شناختم. « جاسوس گفت: « تصور نمی‌کنم. مطمئنم که این طور نیست. امکان

درد. »

سیدنی، درحالی که حوادث گذشته را از نظر می‌گذراند و گیلاش راه که خوشبختانه این بار کوچک بود هر می‌کرد، جویده جویده گفت:  
و امکان - ندارد. امکان - ندارد. فرانسه خوب صحبت می‌کرد. معهذا  
مثل اینکه ته لهجه خارجی داشت. »

جاسوس گفت: « ته لهجه ولایتی. »

کرتن گفت: « نه، خارجی بود! » و بناگاه بارقه‌ای ذعنش را روشن داشت. دستش را بر میز فرودآورد و افزود: « کلاهی قیافه‌اش را تغییر داده بود، ولی خودش بود. قبلاً او را هم در اولدیلی دیده بودم. »

بارساد باتبسمی که بر انحراف بینی عقابش می‌افزود گفت: « آقا، اینجا قدری عجله کردید! در « اقم یک امتیاز به من دادید. کلاهی - که پس از گذشت این سالیان دراز اعتراف می‌کنم یک وقتی همکارم بود - چندین سال از ما گش می‌گذرد. در آخرین بیماریش خودم شخصاً از او پرستاری کردم! در لندن در کلیسای «سنت پانکراس این دفیلدز» دفن شد. البته به علت نفرتی که منم کوچه و خیابان از او داشتند، من آنوقت نتوانستم جنازه‌اش را مشایعت کنم، منتها موقعی که در تابوتش می‌گذاشتند من شخصاً کمک کردم. »

سخن که بدینجا رسید آقای نوری از همانجایی که نشسته بود متوجه - سایه غریبی شد که بر دیوار افتاد، و وقتی ردآن را گرفت و به سرمنشانش رساند، متوجه شد ناشی از کله‌آقای کرانچر است، که تمام موهایش ناگهان سیخ شد بود.

جاسوس گفت: « اجازه بدهید جانب عقل و انصاف را از دست ندهیم. بنده به ای اینکه به شما ثابت کنم که تا چه حد در اشتباه هستید و این توهم



چه اندازه بی اساس است همین الان جواز دفن کلای را، که تصادفاً از آن وقت تا بحال در دفتر یادداشتیم بوده، جو سرکاری گذارم.» جواز دفن را باعجله درآورد، و همچنانکه آن را می گشود افزود:

« بفرمایید. اوه، هر قدر می خواهید نگاهش کنید می توانید آن را در دستان بگیرید؛ جعلی در کار نیست. »

د. اینجا آقای لوری دید که سایه روی دیوار قد کشید، و آقای کرانچر از جا برخاست و قدم پیش گذاشت. موهایش حتی اگر با شاخ گره گره گاو « خانه ای که جک ساخت »<sup>۱</sup> هم قشوشده بود از این سیختر نمی شد. آقای کرانچر، بی آنکه جاسوس او را ببیند، مانند اجل معق در کنارش جای گرفت، دستی به شانهاش زد و با تیافه ای خشک که حکایت از غمض کلام داشت پرسید: « ارباب، اون زاجر کلایی که گفتین شما خودتون تو تابوت گذاشتن؟ »

« بله، من گذاشتم. »

« پس کی اونو از اون تو درآورد؟ »

بارساد به پشتی صندلی تکیه داد و تمجیح کنان گفت: « منظورونو

نمی فهمم. »

آقای کرانچر گفت: « منظور عرضم اینه که اون اصلاً تو تابوت نبود.

همچی کسی که تو میگی تو تابوت نبود. »

جاسوس به پیرامون، و به آقای لوری و سیدنی نگریست، و آن دو

با بهت و حیرتی که به وصف نمی آمد در جری خیره شدند. جری در ادامه

سخن گفت: « اطمینان داشته باش که تو اون تابوت سگ و خاک دفن کرده

بودن. بیخود نگو کلایوتوش گذاشته - حته بازی بود. علاوه برمن دوتنر

دیگه هم میدونن. »

---

(۱) اشاره به یکی از داستانهای کودکان.



ا: اینجا میدونند؟»

آقای د انچر غری زدو گفت: «این دیگه به تو مربوط نیس. بین! پس تو بودی سرکاسبهای شریفو شیره می مالیدی! حتی به خاطر یک گینه هم حاضریم گلو تو اونقدر فشار بدم تا خفه شی!»  
در اینج سیدنی کارتن که مانند آقای نوری غرق در حیرت و شگفتی بود از آقای کرانچر خواهش کرد که آرامشش را حفظ کند و توضیح بیشتری بدهد.

آقای کرانچر طفره زنان گفت: «آقا، باشه برای یه وقت دیگه. حالا ای توضیح مناسب نیس. فعلاً حسن قدر خاطر جمع باشین که همین شخص میدونه که کلای هیچوقت تسو اون تاهوتی که میگه نبوده. حالا راست میگه جنت داره بذارین فنص بگه بوده تا به خاطر یه نیم گینه هم که شده گوشو اونقدر فشار بدم تا خفه شه، یا فوری ازش خیر بدم!» آقای کرانچر طوری روی این مسأله تکیه می کرد که انگار پیشنهاد بسیار کریمانه ای است.

کارتن گفت: «هو! بده، آقای بارساد، اجازه بدید ببینم؛ بده، یک برگه برنده دیگر هم داریم. در اینجا، در این پاریس دیوانه، که هوا آکنده از سوء-ضن است برای سرکارامکان ندارد از این اعلام جرم جان به سلامت بیرید؛ درحالی که می دانید که با جاسوس دیگری که مزدور یک حکومت اشرافی بوده و سوابقی مثل سوابق شما دارد ارتباط دارید: مضافاً اینکه رازی هم زندگی این جاسوس را آلوده... دروغکی مرده و زنده شده! نوطه در داخل زندان، آن عمه نوطه خارجی، بر عنیه جمهوری! یک ورق برنده - و تق گیوتینی! خوب، باز هم بازی می کنید؟»

جاسوس جواب داد: «خیر، کنار می روم. اذعان می کنم از بس بی-وجهه بودیم و مرده از ما نفرت داشتند که من خودم با قبول این خطر که سرم را زیر آب بکنند از انگلستان در رفتم. کلای هم مثل من، عرصه را طهزی به او تنگ کرده بودند، که اگر آن حقه را نمی زد هیچوقت جان به

۴۶۵



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



سلامت نمی برد - هرچند این مسأله که این آقا از کجا فهمیده حقه بوده، برایم از عجایب روزگار است. »

آقای کرانچر یا قیافه و لحنی ستیزه جو جواب داد: « در این مورد زیاد خودتو ناراحت نکن؛ با این آقا ناراحتی به قدر کافی داری، و چون چیزی نمی توانست مانع از ابراز گشاده دستی و کرمش گردد افزود: «وباز هم بهت میگویم، درست گوشاتو واکن! به خاطریه نیمه گینه هم، ها، گلو تو اونقدر فشار میدم که خفه شی! »

گوسفند زندان روبه سیدنی کارتن کرد و با لحنی مصمم گفت: « حالا آقا، بالاخره باید تصمیم بگیرید. من کشیک هستم و نمی توانم زیاد اینجا بمانم. فرمودید پیشنهادی دارید؛ آن پیشنهاد چیست؟ البته از من نباید زیاد توقع داشته باشید. هر کاری که در حیضه عمل و تواناییم باشد و بفرمایید انجام می دهم، ولو خطر مرگ هم در بر داشته باشد؛ چاره ای ندارم، بهتر است به احتمال خطر تن در دهم تا خطر مسلم. خلاصه، ناگزیر از آنم. از بدی اه ضاع و بیچارگی صحبت فرمودید. ما در اینجا همه بیچاره ایم. به خاطر داشته باشید، که من هر وقت منتضی بدانم می توانم از شما خبر بدعم، و به زور قسم به زندانها راه بیایم؛ دیگران هم می توانند. خوب، حالا از من چه می خواهید؟ »

« زیاد نمی خواهم. شما در کونسیرژری کلیددار هستید؟ »  
جاسوس به لحنی استوار گفت: « اطمینان داشته باشید که فرار به هیچ وجه امکان ندارد. »

« شما چرا چیزی را عنوان می کنید که من سؤالی درباره اش نکرده ام؟  
می پسندم شما در کونسیرژری کلیددار هستید؟ »  
« گاهی اوقات. »  
« هر وقت بخواهید می توانید باشید؟ »  
« هر وقت بخواهم می توانم داخل و خارج بشوم. »



سیدنی کورتن گیلاش را از براندی پر کرد، و آهسته آهسته آن را بر کف  
اجاق ریخت، و به تماشای قطراتی که فرو می چکید پرداخت، وقتی محتوی  
گیلاس ته کشید از جا برخاست و گفت :  
« تا اینجا مذاکره را در حضور این دو انجام دادیم، چون بهتر بود  
که جز ما دوتا، دیگران هم به ارزش ورقها واقف باشند. حالا شریف بیاورید  
به آن یکی اتاق تا یکی دو دلمه خصوصی با هم صحبت کنیم. »



## بازی انجام شد

دراثنایی که سیدنی کارتن و گوسفند زندان در اطاق تارمجاور بودند و چنان آهسته صحبت می کردند که حتی يك كلمه از سخنانشان شنیده نمی شد آقای لوری بایدگمانی وعدم اعتماد بسیار به جری می نگریست. نحوه برخورد کاسب شریف با این نگاه، منجم اعتماد واطمینان نبود؛ مدام از این پایه آن پا تکیه می کرد، توگویی بنجاه پا داشت ویکایکشان را می آزمود؛ ناخنپایش را با دقتی آمیخته به تردید فراوان معاینه می کرد، وهرگاه که نگاه آقای لوری بانگاهش تلافی می نمود به نحو عجیبی سرفه اش می گرفت، از آن سرفه هایی که آدم ناگزیر است گودی کف دست را درمقابل دهن بگیرد، از آن سرفه هایی که به ندرت راست وپیریایی را ملازمت می کنند، تازه اگر بکنند.

آقای لوری گفت: « جری، بیا اینجا. »

آقای کرانچر یکبیری جاوآمد، درحالی که شاندهایش جلوتر از خودش بود.

« تو علاوه بر اینکه بيك بودی، ديگه چكاره بودی؟ »

آقای کرانچر پس از قدری تأمل که ضمن آن به دقت درقیافه ارباب



می نگ بست فکر بکری اندیشید، جواب داد:  
« کشاورز آقا »

آقای لوی درحالی که انگشتش را به شیوه‌ای تهدیدآمیز رو به او تکان می‌داد گفت: « من بیم دارم از اینکه تو مؤسسه محترم و آبرومندی مثل بانک تلسن را به عنوان پرده استتار مورد استفاده قرار داده و دریس آن کار نامشروع و ننگینی را دنبال کرده باشی. اگر چنین است متوقع نباش که وقتی به انگلستان برگشتم از تو حمایت کنم. اگر چنین است از من انتظار نداشته باش که این راز را حفظ کنم. تلسن را نمی‌شود و نباید فریب داد. »

گر آنچرا که سخت شرمزده و سراسیمه بود اظهار داشت: « امیدوارم که آقای محترمی مثل شما، که مدت‌ها افتخار خدمت‌شونو داشتیم و موغامو در خدمت‌شون سفید کرده‌ام، حتی اگر اونچه که فرمودید درست باشه - ننده عرض نمی‌کنم که این طور است، عرض می‌کنم حتی در اون صورت هم - در تصمیمی که می‌گیرند تأمل بفرمایند تا به بنده هم ظلمی نشده باشه. ضمناً این را هم باید در نظر گرفت که حتی در اون صورت هم قضیه نمی‌تونه فقط به جنبه داشته باشه. قضیه دو جنبه داره. شاید در همین ساعت باشند دکترهایی که مشت مشت گینه به جیب میزنن، حال اونکه به کاسب شریف حتی به شیز هم گیرش نیامد - عرض کردم شیز ۱ به غاز هم گیرش نیامد. اونوقت همین دکترها بولهاشونو مثل ریگ تو تلسن انبار میکنن، و چپکی به همون کاسبه نگاه میکنن، با درشکه شخصی مثل باد میان و میرن. چه فرق میکنه این هم به نوع کلاهبرداریه. برای اینکه نمی‌شه این روی قضیه را دید و اون یکی روندید. از طرف دیگه خانم که آنچرا بود - یا بهتر عرض کرده باشم اونوقت‌هایی که تو انگلستان بودیم و شاید اگه پا بده فردا هم پیش بیاد - بله، خانم که آنچرا که چندک میزنه و اونقدر دعای شرمیکنه که کار و کاسبی بکلی میخوابه - حقیقت عرض می‌کنم، بکلی. حال اونکه زن دکتر عامه چوقت دعای شرم نمی‌کنن - یعنی، به دونه اش هم نمی‌بینن! تازه اگه به وقتی هم چندک بزنن و دعا کنن دعای خیر میکنن، دعا میکنن





که روزبه روز مریض بیشترش. با این وصف آدم میتونه این جنبه را ببیند و چشمهاشو ببندد و اون یکی جنبه را نبینه؟ بعدش، خواه به علت وجود مقاطعه کارهای کفن و دفن و خواه به علت وجود منشیای کلیسا یا قبرکنهایا نگهبانهای قبرستون ( که همه آدمهای طمع کاری هستند و همه هم از دم دستشون توکاره ) حتی اگه اونطور که شما می فرمایین باشه این کارا و تقدیرها استفاده نداره؛ اون چندرغازی هم که گیرمیاد تازه برکت نداره، خیری ازش عاید نمیشه. اینم عرض کنم، آدم همینکه دستش بندشد از خدا می خواد اگه راه درروی باشه گریانشو هرچه زودتر از جنگ این کار خلاص کنه - یعنی به فرض اینکه اونی که سرکار می فرمایین درست باشه. »

آقای لوری، درعین حال که قدری به نرمی گراییده بود گفت: « اه!

من که از ریخت و قیافه ات متفرم! »

آقای کرانچر دردنباله بیانات خود گفت: « حالا بنده، آقا، به تقاضای

عاجزانه دارم، حتی اگه اونچه که می فرمایین دس نباشه... بنده عرض نمی-

کنم که اینطور... »

آقای لوری گفت: « مغلظه نکن! »

آقای کرانچر انگار با چنین چیزی روحاً و عملاً هیچگونه انس و الفتی

نداشته باشد گفت: « خیر آقا، بنده مغلظه نمی کنم... بنده عرض می کنم که

اینطور... منتها تقاضای عاجزانه ای که دارم اینکه اجازه بفرمایین پسر

که بزرگ شده و یواش یواش برای خودش مردی شده، و اون چاره پاره کنار

« تمپل بار » بشینه، فرمون شما را بیره، و اوامری که می فرمایین انجام

بده و سرش اه نجایی باشه که پای شما هست، یعنی اگه مایل باشین. حتی

اگه اونطوری هم که شما می فرمایین باشه، که البته باز هم عرض نمی کنم که

هست ( چون بنده، آقا، خلاف به شما عرض نمی کنم ) اجازه بفرمایین اون

پسر جای باباشو بگیره و از مادرش نگهداری کنه؛ و آقا، پدرش هم پیش سر

و همسر خفیف نکنین - اینکارو نکنین آقا، و اجازه بفرمایین پدرش بره و درسته



به قبر کن بشه، و با فرض اینکه جریان اونطوره که شما فرمودین باشه، به جبران اون چیزهایی که از زیر خاک کشیده بیرون مرده‌ها را درست و حسابی و طوری چال کنه که دیگه کسی نتونه دست به ترکیبون بزنه. »

در اینجا آقای کرانچر به علامت اینکه به پایان نطق خود رسیده ست با آستین عرق پیشانی‌ش را خشک کرد و درخاتمۀ بیانات خود افزود:

« آقای لوری، این پیشنهادی بود که می‌خواستم حضورتون عرض کنم. یاو، بفرمایین آدم وقتی این چیزهای وحشتناکی را که در اطرافش می‌گذره می‌بینه، و این همه سر بی‌تن می‌بینه، که در بانی پشش سدنسته، جداً نمی‌تونه توفکر نره. و به همین جنت، حتی با فرض اینکه اون چیزهایی که فرمودین درست باشه، بنده از جناب عالی تمنا می‌کنم که عرایضی را که کردم در نظر داشته باشین، و ضمناً در نظر داشته باشین که اگر بلند شدم و اون چیزها، و گفتم به نیت خوب گفتم، و گنه می‌تونستم نگم. »

آقای لوری گفت: «خوب لا اقل این حدت درسته؛ باشد فعلاً دیگر صحبتی نکن. شاید اگر لیاقتش را داشته باشی و در عمل، نه در حرف، نشان بدهی که واقعاً پشیمان هستی شاید من هم بتوانم حسن ظن سابق را حفظ کنم. اما فعلاً نمی‌خواهم بیش از این صحبت کنی. »

آقای کرانچر همچنان مشغول خشک کردن عرق پیشانی بود که سیدنی کارتن و جاسوس از اتاق تار باز گشتند. کارتن گفت:

« خدا حافظ آقای بارساد. با این قراری که گذاشتیم دیگر از بابت من و اهمه‌ای نداشته باشید. »

سپس در صندلی کنار بخاری، روبه روی آقای لوری نشست. هنگامی که تنها ماندند آقای لوری پرسید: « کاری صورت دادید؟ »

« نه چندان. قرار گذاشتیم اگر وضع دارنی ناجور شد اورا ببینم، آن عم فقط يك بار. »

قیافۀ آقای لوری در هم رفت.



کارتن گفت: « بیشتر از این کاری نمی‌شد کرد. توقع بیش از این سرش را زیر تیغه گیوتین می‌داد؛ و همان طور که خودش گفت تازه اگر از او خبر هم بدهیم و معرفیش هم بکنیم، این منتیای کاری است که با او می‌کنند. البته این نقطه ضعف کار بود، اما چاره چیست؟ »

آقای لوری گفت: « ولی اگر نتیجه کار محکمه مساعد نباشد، سه دسترسی به این شخص و دیدنش دارنی را نجات نخواهد داد. »  
« بنده هم عرض نکردم که خواهد داد. »

چشمان آقای لوری که کمک در شعله‌های آتش به کندوکاو سرداختند؛ علاقه مغرط به لوسی و تلخکامی شدید ناشی از بازداشت اخیر، اندک‌اندک دیدگانش را به رقت کشید؛ اکنون با نگرانی و اضطرابی که این اواخر بر روحش سنگینی کرده بود احساس کفولت می‌کرد، اشک از چشمانش سرازیر شد.

کارتن با لحن و آهنگ صدایی که دگرگون گشته بود گفت: « شما مردی خوب و دوستی حقیقی هستید. مرا ببخشید اگر می‌بینم متأثر شده‌اید؛ نمی‌توانم ببینم پدرم اشک می‌ریزد و بیخیال بشینم و تماشا کنم. و قبول بفرمایید اگر پدرم هم بودید، تا به این حد به غم و ناراحتی‌تان به دیده احترام نمی‌نگریستم. ولی به هر حال، خوشبختانه از این بدبختی که پدر همچو من آدمی باشید معاف هستید. » هر چند به هنگامی که آخرین کلمات را ادا می‌نمود شیوه و حالت معمولی خویش را بازیافته بود، مع الوصف در نحوه بیان و لحن کلامش احساس و احترام بی‌شائبه‌ای بود که آقای لوری که تاکنون جنبه خوب طبیعتش را ندیده بود هرگز انتشارش را نداشت. دستش را به سوی او دراز کرد. کارتن به نرمی و مهربانی آن را فشرد و گفت:

« برگردیم سر جریان دارنی بینوا، راجع به این مذاکره و قراری که گذاشته شده چیزی به لوسی نفرمایید. چون از این راه موفق نخواهد شد به ملاقاتش برود. شاید فکر کند این یک چاره‌اندیشی است، تا هر گاه کز به



حای باریک کشید و سیله کل را به او برسانیم که قبل از اجرای حکم خودکشی کند. آقای لوری به این موضوع نیندیشیده بود، برای اینکه مطمئن شود که در تن جز این منظور و مقصودی ندارد نگاه سریعی به وی افکند - ظاهراً در آنجه که می گفت جدی بود: چشمان کارتن به ملاقات نگاش شتافت و منظورش را به وضوح دریافت.

کارتن در دنباله بیانات خود گفت: «اگر بفرمایید، امشب ممکن است هزاران خیال بکند، و هر یک از این خیالات تنها حسنی که خواهد داشت این است که بر نازاحتش بیفزاید. از من هم صحبتی نفرمایید. همانطور که اول عرض کردم بهتر است او را نینیم. بدون این هم می توانم چنانچه خدمتی از دستم برآید مضایقه نکنم. قطعاً امشب پیش او تشریف می برید؟ قطعاً امشب خیلی پریشان است.»

«بله، همین حالا می روم.»

«خوشوقتم که تشریف می برید. چون علاقه و اعتماد عجیبی به شما

دارد. از لحاظ قیانه ظاهر چطور است؟»

«بسیار دلواپس و افسرده، اما به هر حال بسیار هم زیبا.»

«آه!»

ان صدا مانند هر آهی بلند و غمناک بود، و تقریباً شبیه حق حق گریه بود؛ و موجب شد توجه آقای لوری به چهره اش که متوجه آتش گشته بود معضوف گردد. روشنایی یا سایه ای، با عمان سرعت که سایه ابری در روزی آفتابی از فراز تپه ای می گذرد، بر چهره اش گذشت - اما بیرمرد نتوانست به درستی معلوم کند که آیا سایه اندوه بود یا بارقه شادی - و برای اینکه انگهی را که از توده آتش ریزش کرده بود به محل خود بازگرداند بایش را بلند کرد. لباس سواری به تن - چکمه ساق بسد، که در آن ایام باب بود، به داشت و نور آتش که بر آنها می تابید و به چهره اش باز می تابید قیانه اش اندر احاطه موهای بلند بلوطی رنگی که از اطراف فرو ریخته بود سخت





بریده رنگ جلوه می داد. این سهل انگازی آن قد، ادامه یافت که آقای لوری زبان به ملامت گشود. پایش هنوز بر اخگر فروزانی بود که در زیر فشار خرد گشته بود.

کارتن د، پاسخ اعتراض گفت: « فراموش کرده بودم. »  
نگه آقای لوری باز متوجه چهره اش گشت. وقتی حالت بیعاری را که بر خطوط طبیعتاً زیبای آن سایه افکنده بود از نظر گذراند، چون یاد حالت خطوط چهره دارنی هنوز در ذهنش زنده بود مجدداً به یاد آن افتاد.  
کارتن رو به سوی او کرد و پرسید: « آقا، کارهایی که می بایست در اینجا انجام می دادید تمام شده؟ »

« بله، همانطور که دیشب، موقعی که لوسی به طرز غیرمنتظره ای سر رسید، داشتم می گفتم لا اقل کارهایی را که می توانستم انجام داده ام و امیدوار بودم که آنها را به سلامت و پاریس را با خیال راحت ترک کنم. جواز عبور هم گرفته ام. آماده حرکت بودم. »  
هر دو خاموش ماندند. -

لحظه ای بعد، کارتن به لحنی سرشار از اشتیاق گفت: « آقا، لابد وقتی به گذشته و زندگیتان نظر می اندازید می بینید عمری است، نیست آقا؟ »

« چرا، در هفتاد و هشتمین سن عمر هستم. »  
« ولی خوب، تمام مدت عمرتان آدم مفید و بدرد بخوری بوده اید؛ مدام وبا پشتکار تمام کار کرده اید، مورد اعتماد و احترام و محل امید بوده اید، این طور نیست آقا؟ »

« چرا، از آنوقتی که خودم را شناختم، در واقع می توانم بگویم از بچگی آدمی بودم اهل کار و حساب و کتاب. »

« قطعاً می بینید که در هفتاد و هشت سالگی عمر، چه مقام و موقعیتی دارید و وقتی این محل را خالی بگذارید چه بسیار اشخاصی که جایتان را خالی می کنند و فقدانتان را حس می کنند! »



آقای لوری سر تکان داد و گفت: « پیرمرد عزب و بی کس و کاری هسته، کسی را ندارم که بر مرگم اشک بریزد. »  
 « این چه فرمایشی است که می فرمایید! یعنی لوسی هم در غم مرگتان اشک نخواهد ریخت؟ بچه هایش بر مرگتان نخواهند گریست؟ »  
 « چرا، چرا، خدا را شکر. منظورم این نبود. »  
 « یعنی این در واقع چیزی نیست که ارزش شکرگزاری داشته باشد؟ »  
 « چرا، البته. »

« اگر می توانستید امشب در گوش قلب منزوی خود با صداقت و خلاص بگویید: من عشق و محبت و علاقه و حشمتی و احترام هیچ احدی را تحصیل نکرده‌ام و هیچ کس به دیده محبت بر من نگریسته است و عمل مفید و خدمتی انجام نداده‌ام تا دیگران به خاطر آن از من یاد کنند - در آن صورت این هفتاد و هشت سال عمر هفتاد و هشت طوق لعنت می بود، درست عرض می کنم؟ »

« بله، کاملاً درست است. بله، فکر می کنم همان طور می بود. »  
 سینه باز چشم بر آتش دوخت، پس از لحظه ای چند که در سکوت گذشت گفت: « می خواستم سؤال کنم: آیا دوران کودکی در نظرتان بعد جلوه می کند؟ آن ایامی که بر زانوی مادران می نشستید خیلی دور به نظرتان می رسد؟ »

آقای لوری که بر اثر لحن به رقت گراییده کارتن سخت متأثر گشته بود جواب داد: « در بیست سال قبل، چرا؟ اما در این مرحله از عمر، نه. چون هر قدر که به مقصد راه پیمایی نزدیکتر می شویم به مبدأ حرکت عمر نزدیکتر می شویم، چون روی دایره ای حرکت می کنیم. و ظاهراً این هم یکی از همان چیزهایی است که ناراحتی را بر طرف می کند و راه را هموارتر می سازد. حال که با شما صحبت می کنم خاطرات بسیاری که مدت ها خفته بودند جان گرفته اند و یاد مادر جوان و زیبایم - و من با این سن و سال! - و انبوه



خاطرات دیگری از روزگارانی که روزگار سرسازش بیشتری داشت و خطاهای  
و معایبم در وجودم جا نیفتاده بود دلمه را بدر می آورد. «  
کارتن با قیافه‌ای برافروخته گفت: « این احساس را درک می‌کنم،  
تطعماً وقتی چنین احساسی به شما دست می‌دهد احساس آرامش بیشتری می‌کنید،  
» بله، مثل اینکه. «

چون صحبت به اینجا رسید کارتن برای اینکه در پوشیدن پالتو به وی  
کمک کند از جای برخاست و به گفتگو پایان داد، ولی آقای لوری مجدداً به  
موضوع صحبت عطف کرد و گفت: « ولی شما که جوان هستید. «  
کارتن گفت: « بله، پیر که نیستم، متنها راه و رسم جوانیم هم گز  
راهی نبوده است که به بیری و جا افتادگی منتهی شود. من دیگر از این زندگی  
خسته شده‌ام. «

آقای لوری گفت: « من هم مثل شما. بیره‌ن می‌روید؟ «  
« قدم زنان با شما تا در خانه شان می‌آیم. شما که به اخلاق من  
واردید و می‌دانید که به ولگردی و پرسه زنی عادت دارم. اگر دیدید شب  
زیاد توکوچه‌ها مانده‌ام نگران نباشید، صبح حتماً برمی‌گردم. فردا به  
محکمه تشریف می‌برید؟ «  
« بله، بدبختانه. «

« من هم خواهم آمد، متنها به عنوان يك تماشاچی. جاسوسم جایی بر نه  
تهیه خواهد کرد. آقا، بازویم را بگیرید. «  
آقای لوری بازویش را گرفت، از پله‌ها پایین آمدند و قدم در کوچه‌ها  
و خیابانها نهادند، و پس از چند دقیقه راهپیمایی به مقصد رسیدند. در آنجا  
کارتن از او جدا شد، اما چند قدم آنطرفتر ایستاد و قدری پایا کرد و وقتی  
دربسته شد برگشت و در را لمس کرد. شنیده بود که لوسی ه روز به زندان  
می‌رود. همچنانکه به پیرامون خویش می‌نگریست با خود گفت: « می‌آمد  
اینجا؛ از اینطرف می‌پچید، باید اغلب از روی این سنگها رد شده باشد؛



و ردتش را بگیرم.» ساعت ده شب بود که به‌مقابل زندان لافورس رسید، آنجا که لوسی صدها یار ایستاده بود. هیزم شکن ریز نقش دکانش را بسته و ده در نشسته بود و چپق می‌کشید.

چون دید که او را به دقت برانداز می‌کند ایستاد و گفت :

« سلام، هموطن.»

« جمهوری در چه حاله؟ »

« گیوتینومیگی؟ ای، بدک نیست. امروز شصت و سه تا. به همین راه دینا به صدمی رسه. سامسون و کارگراش نق می‌زنند، می‌کن خسته‌میشیم.

ها، ها، ها! جدا این سامسون هم آدم عجیبه. از اون سلما نیهاست! »

« زیاد میری تماشا؟ »

تماشای ریشتراش؟ همیشه میرم، هر روز میرم. نمی‌دونی چه دلاکی!

« اونو عیوقت موقع کار دیدی؟ »

نه، ندیدم.»

« امروز که مشتری زیاد داره بروبین. هموطن، حالا خودت حسابشو

بکر: امروز شصت و سه تارو حرکترازدتی که بشه دوتا چپق کشیدتراشید.

میونی. دوتا چپق، باورکن! »

نگامی که مرد ریز نقش در توضیح روشی که در اندازہ گیری زمان اعدام

به دلامی برد پوز خند زنان چپقش را پیش آورد، کارتین احساس کرد که میل و

حوالتهی شدید، مبل به اینکه برکنه این مرد یکوبد و وی را از پای در -

آورد. وجوش را در پنجه گرفت، و ناچار از او روی گرداند و دور شد.

هیزم شکن گفت: « هر چند لباساتون شکل انگلیسیه‌است ولی مثل

بنده انگلیسی نیستی، نه؟ »

نه، تن مکت کرد و از فرآزشانه گفت: « چرا. »

ولی فرآنسه رومثل به فرانسوی حرف می‌زنی. »

اینجا مدتها محصل بوده.»





« اها! پس یه پا فرانسوی هستی! شب به خیر، آقای انگلیسی.»  
« شب به خیر هموطن.»

مرد ریزنقش از پشت سر او را صدا زد و گفت: «ولی حتماً بس، واون بابا روبین، یه چپق هم با خودت ببر!» سیدنی، چندان راهی از آنجا دور نشده بود که در وسط خیابان، در زیر چراغی کوزسو، ایستاد و با ممداد بر تکه‌ای کاغذ چیزی نوشت. سپس همچون کسی که راه را خوب بشناسد با گام‌های استوار چندین کوچه تنگ و کثیف را زیر پا نهاد. (کوچه‌ها کیفیتر از معمول بودند، زیرا در آن ایام حتی شوارع عام را هم نظافت نمی‌کردند)، و در مقابل داروخانه‌ای که صاحبش مشغول جمع و جور کردن آن بود از راه رفتن باز ایستاد. داروخانه، دکانی بود کوچک، تارو بیتواره که در خیابان پرپیچ‌وخم و سربالایی واقع بود و مدیر آن مردی بود کوتاه بالا و بدقیافه.

شب به خیری هم به این هموطن گفت و به سوی پیشخوان رفت و تکه کاغذ را جلوش گذاشت. مدیر داروخانه وقتی آن را خواند سوتی کشید:

«فیوت!» و بعد خندید: «عی! عی! عی!»

کارتن اعتنایی نکرد؛ مدیر داروخانه گفت: «برای خودتون می‌خواهید»

«بله، برای خودم می‌خواهم.»

«هموطن، پس دقت کنید این دوتا با هم مخلوط نشند. لابد می‌دونید

اگه مخلوط بشند چی میشه؟»

«می‌دونم.»

مدیر داروخانه دارو را در چند بسته کوچک آماده کرد و به دستش داد؛

کارتن آنها را، جدا جدا، در جیب بقلش جای داد، پول را پرداخت و با تأمل

و بی هیچگونه شتابی از داروخانه خارج شد. سر بالا کرد و به ماه نگریست،

با خود گفت: «دیگر تا فردا کاری ندارم، خواب هم که هیچ.»

وضع رفتارش به هنگامی که این سخنان را در سایه ابرهایی که شتابان

بهته آسمان را درمی‌نوردیدند ادا نمود، حاکی از بی‌باکی نبود. و همانگونه



که نشانی از لاقیدی و بی‌مبالاتی در آن به چشم می‌خورد از سرکشی و وطنیان نیز اثری در آن مشهود نبود؛ نحوه رفتار مرد خسته‌ای بود که آواره گشته و تفلان کرده و ره‌گم کرده و سر انجام در راهی افتاده بود که پایان آن را به چشم می‌دید.

مدتها قبل، هنگامی که در قیافه جوانی خوش‌آئینه در میان رفتای ایام جوانی شهرت و معروفیتی داشت جنازه پدر را تا مزار تشییع کرده بود. مادرش ساها پش از آن از جهان رفته بود. اکنون همچنانکه کوچه تار را زیبا می‌نهاد و از درون سایه‌های غلیظ، با ماه و ابره‌هایی که بر فرازش پهنه آسمان را درمی‌نوردیدند، می‌گذشت کلمات با شکوه و مهمی که بر مزار پدرش قرائت شده بود در خاطرش جای می‌گرفت:

« عیسی به وی گفت من قیامت و حیات هستم. هر که به من ایمان آورد اگر مرده باشد زنده گردد و هر که زنده باشد و به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد. »

در این شهری که تیغه گیوتین بر آن سایه افکنده بود، در تنهایی چنین تپی و با اندوهی که بخاطر شصت و سه نفری که آن روز به قتل رسیده بودند و کسانی که فدا قربانی می‌شدند و در زندان به انتظار سرنوشت بودند و باز مردمی که فردا و با زهم فردا ره زوال می‌بیمودند، در وجودش رخنه کرده بود، رشته معانی که این سخنان را همچون لنگر زنگزده کشتی فرسوده‌ای از اعماق درونش بیرون کشیده و به ذهنش دعوت کرده بود به سهولت قابل تشخیص بود. اما او در صدد یافتن این سر رشته نبود؛ کلمات را تکرار می‌کرد و به راه خود می‌رفت.

پیش می‌رفت و با علاقه وافر به پنجره‌های عمارتی که ساکنانشان در شرف استراحت بودند و ساعتی چند خوف و وحشتی را که در برشان گرفته بود به فراموشی می‌سپردند، می‌نگریست؛ برج کلیسای راکه نمایی در آنها خوانده نمی‌شد ( زیرا عکس‌العمل قاطبه مردم در قبال سالها شیادی و



غرور و هرزگی و نابکاری روحانیان تا بدان حد بود که این تباهی را به جان خریدار بودند) نظاره می کرد؛ بر گورستانهای دوردستی که بنا بر نوشته ... درشان به خواب ابدی اختصاص داشتند می نگریست؛ خیابانها، کوچههایی را از نظرمی گذرانده که هر روز گروههای شصت و چند نفری را در آنها عبور می دادند و به جانب مرگی می بردند که چنان عمومیت یافته و به صورت چنان امر عادی و پیش پا افتاده ای درآمده بود که حتی از خلال عده سختگاری های گیوتین، داستان اسفبار روحی دردمند خاطر کسی را آزرده نمی داشت... بازی، همچنانکه با علانۀ وافر، مجموعه مرگ و زندگی شهری را از نظر می گذرانده که در بجهوحۀ خشم و شوریدگی، شبانگاهان به مدتی کوتاه از فعالیت باز ایستاده بود، مجدداً از رودخانه سن گذشت و وارد کوچه ها و خیابانهای روشن شد.

عده معدودی کالسکه در خیابانها به چشم می خورد، چون کالسکه نشینان در مظان تهمت بودند و زود مورد سوءظن قرار می گرفتند؛ نجبا و اشراف کینه خود را در زیر کلاه سرخ مخفی می نمودند و کثرت و کلفت می پوشیدند و پیاده رفت و آمد می کردند. اما تماشاخانهها همه پر از تماشاچی بود، مردم خوش و خوشحال به کوچه و خیابان می ریختند و گپ زنان به خانه های خود می رفتند. در جلو دریکی از این تماشاخانهها دختری خرد - سال بامادرش ایستاده بود و در میان گل و شل راهی می جستند. کارتن، دخترک را بغل کرد و پیش از آنکه زمینش گذارد از او بوسه ای خواست.

« عیسی به وی گفت من قیامت و حیات هستم. هر که بدمن ایمان آورد اگر مرده باشد زنده گردد و هر که زنده باشد و به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد. » اکنون که خیابانها خلوت بود و شب کم کمک می فرسود این کلمات در آهنگ گامه پیش راه می یافت. در هوای پیرامنش موج می زد. سرانجام آرام و استوار، همچنانکه می رفت، گاهی این کلمات را پیش خود تکرار می نمود ولی آهنگشان مدام در گوشش طنین افکن بود. سرانجام شب بسر آمد، و



هنگامی که او بر روی پلی ایستاده بود و به زمزمه خیزابه‌هایی که بر دیواره جزیره یاریس می‌خوردند و می‌شکستند گوش فرا می‌داد. آنجا که توده خیال-انگیز عمارت و کیسایا در پرتو نور ماه می‌درخشیدند. روز برآمد و همچون چهره مرده‌ای که از کرانه افق سر بر آورده باشد بی‌حالت و سرد فرا رسید؛ سپس شب، یا ماه و ستارگان، رنگ باخت و مرد - لحظه‌ای چند چنان بود که گویی عالم خفتت به قمر و مرگ تسلیم شد.

اما خورشید شکوهمند که در کز برخاستن بسود می‌نمود که همراه با اشعه‌گرم، بلند و رخشان خویش کلمات مذکور را - ترجیح بند شب را - در دلش نفوذ می‌داد؛ و هنگامی که با دست بر صورتش سایه افکند و بر این اشعه تابناک نگرست می‌نمود که پلی از نور بر فضای میان او و خورشید بسته شد و آن دورا به هم پیوست، حال آنکه رودخانه در زیر آن برق می‌زد.

در سکوت و خوت بامد دی، این رود ژرف که شتابان و پیگیر می‌گذشت، همچون بازی موافق و دمساز بود. دور از عمارات، در کنار رود چندی قدم زد، سپس در پرتو نور و گرمای جانبخش خورشید در حاشیه آن به خواب رفت. هنگامی که بیدار شد باز مدتی در آنجا پابده‌پا کرد و به تماشای گردایی پرداخت که بی‌هدف و منظور می‌چرخید تا موجی آن را در ربود و به جانب دریا برد... «مثل من!»

سپس کرجی بارکشی با شراعهایی که به رنگ برگ مرده بود به میدان دیدش لغزید. از کنارش گذشت و از نظر نادیدگشت آنگاه که روگاہ آن محو سد دعایی که در صلب بخشایش و رحمت بر نادانیها و لغزشها در قبش جاری بود با این کلمات به پایان رسید: «من قیامت و حیات هستم.»

وقتی به خانه بازگشت آقای لوری بیرون رفته بود و حدس در این-باره که بیر مرد پاکدل به کجا رفته بود دشوار نبود. سیدنی، جز جرعده‌ای چند نموه چیزی نوشید؛ قدری نان خورد، برای اینکه از کسالت بدرآید، سر و





رویش را شست و لباس عوض کرد، و پس آنگاه راه محکمه را درپیش گرفت. هنگامی که گوسفندگر، که بسیاری از اشخاص با خوف و وحشت خویشان را از او کنار می کشیدند، هرطور بود او را درکنج خلوتی در میان جمعیت جای داد، تالاریکیارچه مهمه وغوغا بود. آقای لوری آنجا بود؛ دکترمانت هم بود؛ لوسی هم آنجا بود، درکنار پدرش نشسته بود.

وقتی شوهرش را به محکمه آوردند نگاهی که به وی افکند چنان آکنده ازروح حمایت وتشویق و سرشار ازعشق وآمیخته به دلسوزی ومع الوصف، به رعایت حال او، به حدی آمیخته به شجاعت بود که خون به چهره اش آورد و نگاهش را بر افروخت و قلبش را برانگیخت. اگر کسی به تأثیری که این نگاه بر سیدنی کرتن داشت توجه می کرد عین همین تغییر را در چهره و احوال او نیز می دید.

در این محکمه نایب، اصول و رویه ای وجود نداشت که حق دفاع را برای هیچ متهمی تأمین کند. بی شک اگر نظام قدیم، قوانین و رویه ها وتشرفیات را با آن گستاخی زیریا نمی نهاد چنین انقلابی به وقوع نمی پیوست تا آن چنین به تلافی برخیزد و به زیان خویش، حقوق و قوانین را این چنین پامال کند.

نظرها همه متوجه هیئت منصفه گشت. همان هموطنان شایسته و جمهوریخواهان مؤمنی بودند که دیروز و پریروز بر مسند قضا تکیه داده بودند و فردا و پس فردا هم تکیه می دادند - در میانشان مشخصتر از همه مردی بود که چهره تر در آتش خواسعی می سوخت و انگشتان بیقرارش مدام بر گرد لبانش می لولید. تماشاچیان از دیدن این تیافه سخت خرسند می نمودند. مردی بود تشنه زندگی، آدمخوارنما و خونخوار. این شخص ژاک شماره ۳ و از اهالی سن آنتوان بود. همه اعضای هیئت منصفه به سگان شکاری می مانستند که برگزیده شده باشند تا گوزنی را محاکمه کنند. سپس نظرها متوجه پنج قاضی و دادستان گردید. آن روز ترمشی در آن



سو به چشم نمی‌خورد؛ آنچه بود انعطاف‌ناپذیری و سختی و خشونت بود. پرآنکه تماشاچیان به هم نگرستند و با زبان نگاه ابراز خرسندی نمودند و پس از آنکه با دقت به جلو متمایل شوند به نشان موافقت رو به هم سرنگان دادند.

شارل اورموند، معروف به دارنی. دیروز آزاد گردید و دیروز مجدداً بازداشت شد و دیشب ادعاینامه دادستان به وی 'بلاغ گردید. ادعاینامه می‌گفت که بنا بر اعلام جرمی که علیه او شده او شخصی است مضمون و دشمن جمهوری، آریستوکرات، عضو یکی از خاندان‌های مستبد، یکی از افراد سلسله‌ای که از آن سبب حقوق شده، زیرا امتیازات متسوخ خود را بنحو یسرماندای برای ستم بر مردم مورد استفاده قرار می‌دادند، و لذا به موجب فرمانی که اینگونه اشخاص را خارج از حمایت قانون قرار می‌دهد، شارل اورموند معروف به دارنی از نظر قانون مرده محسوب می‌شود. چنین بود مضمون ادعاینامه دادستان.

ریاست محکمه پرسید آیا این اعلام جرمی که علیه متهم شده با ذکر صریح نام است یا کسی به طور ناشناس به این کار میادرت ورزیده است؟

« یا ذکر صریح نام. »

« چه کسی؟ »

« سه نفر. ارنست دفارژ، میخانه دار، ساکن محله سن آتوان. »

« دیگر؟ »

« ترزا دفارژ، زنتش »

« دیگر؟ »

« الکساندرمانت، طیب. »

غوغای عظیمی در تالار در گرفت، و در بیجوحه این غوغا دیدند که دکتر مانت با رنگ و روی پریده و درحالی که می‌لرزید از جا برخاست.

Therese (1)



« ریاست محترم دادگاه، من با خشم فراوان، قویاً علیه این جعل و دسیسه‌کاری اعتراض می‌کنم. ریاست محترم دادگاه اطلاع دارند که متهم داماد من است. دختره و عزیزان او از جانم گرامیترند. این دسیسه‌کاری که می‌گوید من علیه او اعلام جرم کرده‌ام کیست و کجاست؟ »

« هموطن مانت، آرام باشید. سربچی ز مقررات محکمه موجب سلب حمایت قانون از شما خواهد بود. و اما آنچه که از جانتان گرامیتر است - توجه داشته باشید که برای یک هموطن صدیق چیزی گرامیتر از جمهوری وجود ندارد. »

با این اخضر سرزنش‌آمیز هلهله جمعیت به‌هوا خاست. ریاست محکمه برای اعاده‌نظم زنگک را به صدا درآورد و با حرارت به سخن ادامه داد: « اگر جمهوری از شما طلب‌کننده خود و فرزندانان را فدا کنید وظیفه شجاعت که به این خواست‌گردن نهید. به مطالبی که خواهد آمد گوش دهید، و در این ضمن سعی کنید حرفی نزنید! »

باز فریاد و غریو جمعیت به‌هوا خاست. دکتر مانت بر جای خود نشست، حال آنکه نگاهش در اطراف آواره بود و لبانش می‌لرزید؛ دخترش به او نزدیکتر شد؛ عضو هیئت منصفه، مردی که در آتش و آرزوی خونریزی می‌سوخت، دست به هم سود و باز همچنانکه عادت وی بود دستش را به - دستان برد.

وقتی آن قدر آرامش بر تالار حکمفرما شد که صدایی شنیده شود دفترش در جایگاه شهود قرار گرفت و داستان ورود به خدمت دکتر را به هنگامی که کودکی بیش نبود، و ماجرای زندانی شدن و آزادی و وضع و حال مزاجی دکتر را به هنگامی که از زندان آزاد گشته و به وی سپرده شده بود به اختصار شرح داد. سپس ریاست محکمه چند سؤال کوتاه از او کرد؛ زیرا اختصار و سرعت لازمه کار محکمه بود:

هموطن، آیا شما در فتح یا ستیل خدمت قابل توجهی هم انجام دادید؟»



« بله، گمان می‌کنم. »

در اینجا زنی شوریده از میان جمعیت فریاد برآورد: « شما آن روز یکی از بهترین هموطنان بودید. چرا جریان را آنچنانکه باید به محکمه نمی‌گویید؟ شما آن روز توپچی بودید، و از جمله اولین افرادی بودید که وارد آن قلعه لعنتی شدید... این عین حقیقت است! »

این «انتقام» بود که در میان ابراز احساسات حضار در جریان بازجویی شرک می‌نمود. ریاست محکمه زنگ را به صدا درآورد، ولی انتقام که ابراز احساسات تماشاچیان او را به هیجان آورده بود جیغ زنان گفت: « من از زنگ شما اطاعت نمی‌کنم! » باز غریو تماشاچیان به هوا خاست. هموطن، کارهایی را که آن روز در باستیل کردید برای محکمه توضیح دهید. »

دفارژ، به زنی که در پای جایگاه شهود ایستاده و سر بالا کرده و چشم به صورتش دوخته بود نظر افکند، و گفت: « من می‌دانستم که زندانی که از او صحبت می‌کنم در سلولی که معروف به سلول شماره ۱۰۵ برج شمالی بود زندانی بوده - این را از خودش شنیده بودم؛ چون وقتی او را به من سپردند، وگنشم دوخت، جز به این نام خود را به نام دیگری نمی‌شناخت. آن روز که پشت توپ بودم تصمیم داشتم وقتی قلعه سقوط کرد آن سلول را خوب بگردم. قلعه سقوط کرد. به راهنمایی زندانبان و همراه یکی از هموطنانی که عضو هیئت منصفه است به آن سلول رفتم و آن را خوب گشتم. در دودکش بخاری، در حفره‌ای که در زیر سنگی که برداشته و دوباره سر جای خود گذاشته بودند تعبیه شده بود، کاغذی پیدا کردم. کاغذی که عرض کردم این است. من مدت‌ها در نوشته‌هایی که به خط دکتر مانت بوده‌اند دقت کرده‌ام - این نوشته به خط دکتر مانت است، که من آن را تقدیم مقام ریاست می‌کنم. »

« نوشته را قرائت کنید. »





در سکوتی محض، که طی آن متهم با عشق و محبت فراوان به زنش می‌نگریست و زنش اگر نگاه از وی بر می‌گرفت فقط برای این بود که با دلواپسی در چهره پدر بنگردد حال آنکه پدر محو تماشای خواننده نامم بود و مادام دقارژ چشم بر متهم دوخته بود و دقارژ چشم از زنش که سخن خرسند بود بر نمی‌گرفت و همه نظرها متوجه دکتر بود و دکتر به هیچ‌کس توجه نداشت، نوشته مزبور به شرحی که خواهد آمد قرائت شد.



## ماهیت سایه

« من دکتر الکساندرمانت، طبیب بینوا که اهل بووه بودم و بعدها درپاریس اقامت گزیدم، این یادداشت دردناک را درسلول غمبارخود درباستیل، درآخرین ماه سال ۱۷۶۷ می نویسم. این را دراوقاتی که گاه بگاه چشم زندانبان را دور می بینم باتحصل دشواری فراوان می نویسم. قصد دارم آن را دردیوار دودکش بخاری که درآن اندک اندک وبه زحمت مخفیگامی برایش فراهم کرده ام بنهان کنم، شاید روزی که ازمن ورنجهایم جزخاک اثری باقی نمانده است دست رحیم ومهربانی آن را بیابد.

« من این کلمات را درماه آخردهمین سال زندان، ویا نونک آهن زنگزده ای که دردوده وگردذغال آمیخته به خون فرومی برم یا اشکال بسیارمی نویسم. هرگونه امیدی ازوجودم رخت پر بسته است. بنا برعلائم و آثاری که دوخود دیده ام می دانم که سلامت عتلم چندان دوام نخواهد کرد، ولی جداً اعلام می کنم که دراین لحظه که می نویسم ازمنتهای صحت عقلی برخوردارم و حافظه ام سالم است وجزئیات ودقایق را به یاد می آورم وحقیقت را، خواه کسی سرانجام آنرا بخواند یا نخواند، چنان می نویسم که درپیشگاه عدل-الهی شهادت توانم داد.



« در یکی از شبهای مهتابی و در عین حال ابرآلود سومین هفته ماه  
دسامبر ۱۷۵۷ (گمان می‌کنم بیست و دوم ماه بود) در محل خلوتی در حوالی  
اسکله « سن » قدم می‌زدم و هوا خوری می‌کردم؛ محلی که در آن قدم می -  
زدم به قدریک ساعت راه از خانه‌ام که در خیابان مدرسه طب واقع بود فاصله  
داشت. قدم می‌زدم که درشکه‌ای به سرعت از پشت سر فرا رسید. وقتی خه د  
را کنار کشیدم تا بگذرد - چون می‌ترسیدم در شیراین صورت زیرم کند -  
سری از پنجره کالسکه بیرون آمد و صدایی به کالسکه‌ران فرمان توقف  
داد.

« کالسکه ران هر طور بود سراپه‌ها را جمع کرد و کالسکه متوقف شد؛  
سپس همان صدا مرا به نام خواند. جواب دادم. کالسکه آن قدر از من جاو  
زده بود که تا به آن برسم دو آقایی که در آن بودند پیاده شدند. دیده هر دو  
خود را در شنلهایی پیچیده‌اند. به نظر می‌رسید می‌خواستند قیافه‌شان را از  
نظر پنهان دارند. همان طور که پیسو به پهلوی در کنار کالسکه استاده بودیم  
دیدم تقریباً به سن و سال من، یا شاید قدری جوانتر از من هستند؛ از لحاظ  
قد و قامت و از نظر رفتار و لحن صدا، و تا آنجا که می‌توانستم ببینم حتی از نظر  
قیافه خیلی بهم شبیه بودند.

« یکی از آن دو گفت: شما دکتر مانت هستی؟

« گفتم: بله

« دیگری گفت: دکتر مانتی که سابق بر این در بووه بود؟ طبیب جوانی  
که در اصل متخصص در جراحی بود و در همین یکی دو سال اخیر شهرت و  
معروفیتی در پاریس کسب کرد؟

« جواب دادم: آقایان، من همان دکتر مانتی هستم که شما با این همه  
لطف و محبت از او سخن می‌دارید.

« اولی گفت: به خانه‌تان رفتیم، و چون متأسفانه تشریف نداشتید و  
گفتند احتمال دارد این طرفها باشید به امبد اینکه پدایتان کنیم از بی‌تان



آمده. ممکن است لطفاً سوار شوید؟

« رفتار هردو امراته و تحکم آمیز بود؛ وقتی این کلمات گفته شد هردو به حرکت درآمدند، به قسمی که مرا بین خود و در کالسکه قرار دادند. هردو مسبح بودند، اما من سلاحی با خود نداشتم.

و گفتم: آقایان، معذرت می‌خواهم ولی من معمولاً نام اشخاصی را که افتخار خدمتگزاریشان را پیدا می‌کنم می‌پرسم و ماهیت کاری را که برای انجام آن احضار می‌شوم سؤال می‌کنم.

« جواب به این سؤال را دومی داد: دکتر، همین قدر بدانید که مراجعین شما اشخاصی با اسم و رسمی هستند. و اما ماهیت کار- با اعتمادی که به حذاقت شما داریم مطمئنیم که خود شما بهتر از هر شرح و بسطی که ما در این زمینه بدهیم ماهیت آن را معلوم خواهید داشت. فعلاً بیش از این صحبتی نکنیم. ممکن است لطفاً سوار شوید؟ »

« جز اینکه دعوتش را اجابت کنم چاره‌ای نداشتم. بی آنکه حرفی بزنم سوار شدم. آنها هم به دنبال من سوار شدند، در واقع دومی پس از آنکه رکاب کالسکه را بالا کشیدند به درون جهید. کالسکه دوزد و با همان سرعتی که آمده بود دور شد.

« من این گفتگو را درست به همان نحوی که صورت گرفت بازگو می‌کنم: و تردید ندارم که کلمه به کلمه همان است که در آن موقع صورت گرفت. مآوقع را همچنان که بود نقل می‌کنم و سعی می‌کنم ذره‌ای از حقیقت انحراف حاصل نکنم. هر گاه که نشان تعلیق می‌گذارم به معنای آن است که موقتاً از نوشتن دست می‌کشم و نوشته را در مخفیگاه می‌گذارم...»

« کالسکه، خیابانها را پشت سر نهاد، از دروازه شمال گذشت و وارد یکی از راههای خارج شهر شد. در حدود دوفرسخی از دروازه ده ر شده بودیم البته آنوقت درست متوجه نشدم، ولی بعدها که برگشتم آنرا مسافتی در





این حدود تخمین زدم - باری، دوفرسخی از دروازه دور شده بودیم که کالسه از راه اصلی منحرف شد و اندکی بعد در مقابل درتک عمارتی توقف کرد. هر سه پیاده شدیم و از باریکه راهی که از میان باغچه‌ای می‌گذشت که بر اثر سرریز کردن حوض فواره خیس و گل آلود بود به سوی در عمارت رفتیم. در بلافاصله به صدای زنگ باز نشد، به همین جهت وقتی سرانجام گشوده شد، یکی از دو راهنمای من دستکش چرمی کت و کفشش را بر چهره خدمتکاری که آن را گشوده بود نواخت.

« این عمل چیزی نبود که توجهم را به خصوص به خود جلب کند، چون اغلب دیده بودم که با مردم عادی بدتر از سنگ رفتار شده بود. ولی دومی که مانند اولی عصبانی بود با سیلی به صورتش نواخت؛ در آن موقع قیافه و رفتار و حرکات دوبرادر به حدی بهم شبیه بود که برای نخستین بار گمان کردم دوقلو باشند.

« از لحظه‌ای که دم دروازه خارجی، که قتل بود و یکی از دوبرادر آن را گشوده و دوباره قتل کرده بود، پیاده شدیم صدای فریادهایی را که از یکی از اتاقهای فوقانی می‌آمد شنیده بودم. مرا بکراست به این اتاق هدایت کردند. از یله‌ها که بالا رفته صدای فریاد رساتر شد؛ بیماری را دیدم که بر بستری خوابیده و در آتش تب و التهاب دماغ بود.

« بیمار زنی بود بغایت زیبا، و جوان - که اندکی بیش از بیست سال از عمرش می‌گذشت. موهایش کنده و گیسوانش آشفته بود؛ دستهایش بانوارها و دستمالهایی به نعلوهایش بسته شده بود. دیدم که این نوارها تکه‌هایی از لباس یک نجیبزاده بودند. بروی یکی از آنها که شال گردن ریشک‌دار لباس تشریفات بود، نشان نجابت خانوادگی خانواده ویک حرف « الف » را مشاهده کردم.

« این را ضمن نخستین نگاهی که به بیمار افکندم دیدم، زیرا بیمار در تقلایی که می‌کرد و بی‌تابی که به خرج می‌داد به لبه تخت خواب به رو در -



افتاده و انتهای شالگردن در دهانش قرار گرفته و در معرض خنگی بود. نخستین کاری که کردم این بود که راه تنفسش را آزاد کنم، وقتی شالگردن را کنار زدم چشمم به نقش پرودزی دوزی شده افتاد.

« بیچاره را به ملایمت برگردانده و برای اینکه آرامش کنم دستم را روی سیندش گذاشتم و در چهره‌اش نگریستم. چشمانش باد کرده و منغشوش بودند، بیانی جیغ می‌زد و این کلمات ۱۰ تکرار می‌کرد: « شوهرم، پدرم، برادرم! » سپس تا دوازده می‌شمرد و می‌گفت « عیس! » لعظه‌ای، نه بیشتر، مکت می‌کود و گوش فرا می‌داد، سپس فریاد گوشخراش را از سر می‌گرفت و می‌گفت: « شوهرم، پدرم، برادرم » بعد دوباره تا دوازده می‌شمرد و می‌گفت: « عیس! » در نظم و نحوه تکرار این کلمات تغییری راه نمی‌یافت، و جزمکنی که گفتم دامنۀ این فریادها و تکرار این کلمات هرگز قطع نمی‌شد.

« رسیدم: چه مدت است به اینحال افتاده؟ »

« بای اینکه برادرها را ازهم متمایز کنم آنها را برادر بزرگتر و برادر کوچکتر می‌نامم. منظورم از برادر بزرگتر آن یکی است که لحن سخن و رفتارش آمرانه‌تر بود. همین بود که جواب داد: « از دیشب همین وقت. »

« شوهر و پدر و برادری دارد؟ »

« يك برادر دارد. »

« سرکار برادرش هستید؟ »

« با لحنی بسیار تحقیرآمیز جواب داد: نه »

« آیا جدیداً واقعه‌ای اتفاق افتاده که با عمده دوازده ارتباط داشته

باشد،

« برادر کوچکتر بایی صبری جواب داد: با ساعت دوازده. »

« درحالی که دستم همچنان روی سنۀ بیمار بود گفتم: آقایان، ملاحظه می‌نمایید که باین وضعی که مرا آوردید کاری از دستم ساخته نیست! اگر زود، حال بیمار اطلاع داشتم وسایل لازم را باخودم می‌آوردم. باین



کیفیت، نتیجه جز اتلاف وقت نیست. اینجا، در این محسوسات و دور افتاد،  
دارویی پیدا نمی شود.

« برادر بزرگتر به برادر کوچکتر نگرست، و او در جواب به لحنی  
تفرعن آمیز گفت: اینجا يك جعبه دوا هست - و آن را از اشکافی درآورد و  
روی میز گذاشت.

« چند تا از شیشه ها را باز کردم، آنها را بو کردم، و چوب پنبه ها را  
زبان زدم. اگر جز داروهای مخدر، که فی نفسه سمی بودند، چیز دیگری  
می خواستم نبود تا به بیمار بدهم.

« برادر کوچکتر پرسید: شك دارید؟

« جواب دادم: حضرت آقا، می بینید که می خواهم از آنها استفاده کنم.

و جز این چیزی نگفتم .

« با هر زحمتی بود مقداری را که می خواستم به بیمار خوراندم. چون  
می خواستم همین مقدار را اندکی بعد تکرار کنم و چون لازم بود میزان  
تأثیر را بدقت بینم در کنار بستر نشستم. زن هراسان و وحشت زده ای (زن همان  
مردی که در پایین دیده بودیم) از بیمار پرستاری می کرد. این زن اکنون  
عقبتر رفته و در گوشه ای ایستاده بود. اتاق مرطوب بود و بوی ناوپوسیدگی  
می داد، و اثاثه آن درهم و آشفته بود - پیدا بود که اخیراً به طور موقت  
مورد استفاده قرار گرفته است. برای اینکه صدای فریاد بیمار به خارج نفوذ  
نکند پرده های کلفتی را به پنجره میخ کرده بودند. اما فریاد بیمار با همان  
نظم و ترتیبی که گفتم ادامه داشت: «سوهرم، پدرم، برادرم!» و دامنه شمارش  
اعداد تا دوازده و بعد هم «هیس!» قطع نمی شد. این شوریدگی به حدی بود  
که بندهای دستش را باز نکردم، منتها دقت کردم که در اثر فشارشان آسیبی  
نبینند. تنها مایه دلگرمی این بود که می دیدم تماس دستم یا سینه بیمار  
تأثیر آرام بخش داشت به قسمی که بیمار گاهی چند دقیقه پشت سر هم آرام می-  
گرفت، اما به هر حال تأثیری بر فریادهایش نداشت؛ حرکت هیچ رصاڪ



ساعتی منظمتر از نظم این فریادها نبود.

« به علت همین تأثیری که تمام دستم با سینه‌اش داشت نیمساعتی بود که در کنار بسترش نشسته بودم و دو برادر هم ایستاده بودند و نگاه

می‌کردند که برادر بزرگتر گفت:

« يك مريض ديگر هم هست.

« يکه خوردم، پرسیدم: وضع او هم وخیم است؟

« با بی‌اعتنایی جواب داد: بهتر است او را ببینید .. و چراغ را

برداشت ...

« بیمار دیگر درمتهای الیه پلکان دیگری در بستویی که يك نوع انباری

و بالای اصطبل بود خوابیده بود. يك قسمت از سقف که کوتاه بود از گچ

بود و مابقی از سفال و تیر بود. در این قسمت مقداری یونجه و همیزم و سیب

درختی، که روی ماسه ریخته بودند انبار شده بود. برای رسیدن به آن قسمت

دیگر می‌بایست از این بخش می‌گذشتم. حافظه‌ام صحیح و سالم است و همه

چیز را به یاد می‌آورد - دقت و قدرتش را با این دقایق می‌آزمایم. همه

این جزئیات را در همین سلولم، در باستیل، در پایان دهمین سال زندانم با

همان دقت و وضوح در پیش روی خود می‌بینم که آن شب دیدم.

« دیر کف اتاقك، بر روی مقداری علف، دهقان جوان و زیبایی که حد-

اکثریش از هفده سال از سنین عمرش نمی‌گذشت خوابیده بود؛ بالشی زیر

سش انداخته بودند؛ بر پشت خوابیده بود، دندانهایش را بر هم فشرده و دست

راستش را گره کرده و بر سینه نهاده و چشمان خیره‌اش را بر سقف دوخته بود.

« آنروزم و به رویش خم شدم. محل زخمش را نمی‌دیدم، ولی می‌دانستم

که بر اثر يك زخم کاری مشرف به موت است.

« گفتم: پسر، من طیب هستم، بگذار زخمت را ببینم.

« جواب داد: نمی‌خواهم ببینی، بگذار باشد.

« جراحت زیر دستش بود، دلداریش دادم تا شاید قبول کند دستش را





کنار بزنم. جراحت ناشی از ضربه شمشیری بود که در حدود بیست و چهار ساعت قبل بر او وارد آمده بود، ولی اگر حادثه‌ترین طبیب هم بلافاصله پس از آن بر بالینش حاضر شده بود قادر به نجاتش نمی بود. به سرعت سراسیمه مرگ را می‌پیمود. نگاهم را که برگرداندم و متوجه به اندر بزرگتر کردم، دیدم طوری به این جوان محتضر می‌نگریست که گفتمی پرنده یا خرگوشی زخمی است و همتوع او نیست.

«گفتم: آقا این واقعه چگونه اتفاق افتاد؟»

«گفت: توله سگ ولگرد دیوانه! رعیت است! برادرم را مجبور کرد دست به شمشیر ببرد، و بر اثر ضربه شمشیر او از پای درآمد مثلاً یک نجیب-زاده.»

«فره‌ای از رحم و شفقت و تأسف یا انسانیت در این جواب نبود. می‌نمود که ناراحت بود از اینکه چنین موجودی در زیر سقف خانه‌اش می‌میرد و بیعت بود اگر به سیاق معمول طبته نینوای خود در گمنامی جان می‌سرد. عازی از هر گونه احساس ترحمی نسبت به او و سرنوشت او بود.»

«د. اثنایی که او حرف می‌زد چشمان جوان به آرامی متوجه او گشته بود، اکنون به آرامی متوجه من شدند.»

«دکتر، این اشرفزاده‌ها خیلی مغرورند، ولی ما مردم عامی هم گاهی غروری داریم. غارتان می‌کنند، به ناموسمان دست‌اندازی می‌کنند، کتکمان می‌زنند، ما را می‌کشند... ولی با این اوصاف، باز بعضی وقتها ته مانده غروری داریم. آن... دکتر، او را دیدید؟»

«هرچند فاصله زیاد بود ولی صدای فریاد به گوش می‌رسید. جوان، طوری به این فریادها اشاره می‌کرد که گویی آن زن در حضور ما است.»

«گفتم: بله، دیدمش»

«دکتر، او خواهر من است. این آقایان نجبا سالهاست که از این بی‌تنگین که به خواهر امان تجاوز کنند استفاده می‌کنند؛ ولی دختران خوب»



میجای هم بین ما پیدا می‌شوند. من این را می‌دانم، از پدرم هم شنیده‌ام. خواهرم دختر خوبی بود، با جوانی نامزد شد که او هم خوب بود... رعیت همین مرد بود... ما همه رعیتش بودیم... همین مردی که اینجا ایستاده. آن یکی برادر اوست، و در این خانواده بدتر از خودش نیست.

« به خود فشار می‌آورد و با منتهای دشواری سخن می‌گفت، اما رهش با قدرت و قوت هر چه بیشتریان متصود می‌کرد.

«این مردی که اینجا ایستاده طوری ما را چایید - یعنی این موجودات فوق انسانی همه ما مردم عامی و بی‌سروپا را می‌چاپند... بیرحمانه از ما خراج می‌گرفت، ما را مجبور می‌کرد بدون مزد پر ایش کار کنیم، مجبورمان می‌کرد غله‌مان را در آسیابش آرد کنیم، مجبورمان می‌کرد صدها مرغش را از حاصل ناچیزمان دانه بدهیم، تدغن کرده بود که خودمان حتی یک مرغ هم نگه نداریم، تا آن حد ما را چاپیده بود که اگر تصادفاً یک تکه گوشت گیر می‌آوردیم آن را با ترس و لرز می‌خوردیم، قبلاً در و پنجره را می‌بستیم که مبادا آدمهایش ببینند و آن ۱۰ از دستان بگیرند - می‌گم طوری ما را چایید و روزی به روز گارمان آورد که پدرم می‌گفت بچه دار شدن عین بدبختی است و باید دعا کنیم زنهامان عقیم بشوند تا این نسل بیچاره ما معدوم شود!

« من قبل از آن هیچوقت ندیده بودم ظلم و ستم یعنی چه، و ندیده بودم که چگونه مثل آتش جستن می‌کند. حدس می‌زدم نرجانی میان مردم باشد، ولی هرگز جوشش و طغیانش را ندیده بودم، تا آن را در این جوان مشرف به موت دیدم.

«به هر حال، دکتر، خواهرم شوهر کرد. نامزدش طنلک، آنوقت‌ها مریض بود و خواهرم برای این زنش شده شاید بتواند در کلیه خودمان - یا به قول این مرد، در لانهٔ سگمان - از او پرستاری کند. هنوز چند همه از ازدواجش نگذشته بود که برادر همین مرد او را دید و از او خوشش آمد و از شوهرش خواست که او را به او امانت بدهد... چون به نظراینها شوهر در میان



ما مردم معنی ندارد! شوهرش شاید بی‌میل نبود، منتها خواهرم زن عقیف و شجاعی بود و نفرتش نسبت به برادر این مرد به قدرت و شدت بغض و نفرتی بود که من از او داشتم. آن وقت می‌دانید که این دو برای اینکه شوهرش را وادار کنند که خواهرم را به این کار راضی کند چه کردند؟

«چشمان جوان که تا این لحظه به چشمان من دوخته شده بود به آرامی متوجه چهرهٔ مردی شده که ایستاده بود و تماشا می‌کرد، و من دریافتهٔ هر دو صحت‌گفتار جوان را باز دیدم. من حتی، در همین یاستیل نیز می‌توانم دونوع غرور متضاد را که با هم به مقابله برخاسته بودند ببینم: غرور نجیبزاده همه بی‌اعتنایی و لاقیدی و غرور دهقان، احساسات سرکوفته و خواهش شدید به انتقام بود.

«می‌دانید، دکتر، یکی از حقوق و امتیازات این نجیب‌زاده‌ها این است که ما مردم بی‌سروا را به گاری ببندند و برانند. شوهر خواهرم را هم به گاری بستند. لابد می‌دانید که این هم از حقوق آنهاست که ما را از سرشرب تا صبح بیدار نگهدارند که قورباغه‌ها را ساکت کنیم تا آقایان خوابشان بهم نخورد. شبها او را در هوای بارانی بیدار نگه می‌داشتند و روزها به گاری می‌بستند. اما تسلیم نشدند. نشدند که نشدا ظهیریکی از ره‌زها که او را از گاری باز کردند که غذایی بخورد - یعنی اگر چیزی بود تا بخورد - دوازده بار - با هرزنگی که ساعت می‌زد - حق زد و در آغوش خواهرم مرد.

«جز اراده و تصمیم راسخ به اینکه شرح مظالمی را که بر او رفته بود بازگوید چیزی قادر به نگهداشتن حیات در وجودش نبود. سایه‌های مرگه را که هر دم غلظت بیشتری می‌یافت و نزدیک‌تر می‌شد پس می‌زد، و مدام در تقلا بود که دستش همچنان گره کرده بماند روی زخمش را بپوشاند.

«بعد، با اجازهٔ همین مرد و حتی با کمک او برادرش خواهرم را به روز برد، عبیرغم اینکه می‌داند که خواهرم به برادرش چه گفت - و خلاصه، اگر تا حالا هم از شما مخفی مانده باشد حالا دیگر می‌دانید که به هر حال



خواهرم را به زور برد که با او کیف کند. در راه خواهرم را که می گذشت دیدم. وقتی این خیر را به خانه بردم پدرم از غصه دق کرد، حتی نتوانست عقده دلتش را پیش ما خالی کند. من خواهر کوچکم را - چون يك خواهر دیگر عمه دارم - به جایی بردم که دور از دسترس این مرد باشد، یا لااقل رعیتش نباشد. بعد، برادرش را تعقیب کردم و به اینجا آمدم، دیشب از همینجا بالا آمدم - يك آدم بی سروپا، اما شمشیر بدست - پنجه انباری کجاست؟ همین جاها بود.

«اتاق، در تشرش تیره و تار و جهان در پیرامونش تنگ می شد. نگاهی به اطرافم انداختم. دیدم کاه و علف کف اتاق نکد مال شده است، پیدا بود کشمکشی در گرفته بود.

«خواهرم صدایم را شنید و دوان دوان آمد تو. به او گفتم تا این مدت گذشته نشود نباید جلو بیاید. او هم آمد، ابتدا چندسکه جلوم انداخت؛ بعد با شلاق حمله کرد، ولی من هر چند آدم بی سروپایی بودم طوری به او حمله کردم که ناچار از عقب نشینی شد. بگذار شمشیری را که به خون تا - نابل من آلوده است تکه تکه کند - همان طور که می دانم می کند. اما بالاخره هر چه بود برای دفاع از خودش آن را از غلاف کشید و از ترس جان، آن را با منتهای مهارت خود در بدنم فرو کرد.

«چند لحظه قبل نگاهم، در میان علفها، با قطعات شمشیری قرار گرفته بود - شمشیر از آن يك نجیبزاده بود. قدری آنطرفتر شمشیر کهنه ای بود که ظاهراً شمشیر نظامیان بود.

«حالا، دکتر بلند کنید... بلندم کنید. کجاست؟

«در حالی که نگاهش داشته بودم به گمان اینکه منظورش آن یکی برادر است گفتم: اینجا نیست.

«او! که مثل همه نجبا مغرور است می ترسد برویم نگاه کند. آن مردی ده آنجا بود کجا رفت؟ صورتم ر به طرف او برگردانید. همچنانکه خواسته





بود عمل کردم. سرش را بر زانویم تکیه دادم. ولی در این لحظه نیروی غارق‌العاده‌ای یافت و خود را کاملاً بالا کشید و من هم ناگزیر از جا برخاستم، و گرنه نمی‌توانستم نگهش دارم.

« جوان، با چشمان گشوده و درحالی که دست راستش را بالا آورده بود رو به سوی او کرد و گفت: مارکی. در آن روزی که جواب تمام این اعمال را باید داد من شما و تمام افراد خاندانتان را، که بدترین افراد طبقه خود هستید، به پیشگاه عدل الهی می‌کشم تا جواب این اعمال را بدهید. من به‌نشانه اینکه چنین کاری می‌کنم این علامت صیب را بر شما رسم می‌کنم.» در آن روزی که جواب این اعمال را باید داد من به ادر شما را، که بدترین فرد طبقه شماست، به محکمه عدل الهی دعوت می‌کنم که جواب این اعمال را شخصاً بدهد. و به‌نشانه اینکه چنین کاری را می‌کنم این نشان صیب خونی را بر او رسم می‌کنم.

« دو بار دستش را بر زخمی که بر سینه داشت نیاد و با انگشت سبابه در فضا علامت صیب کشید. لحظه‌ای چند یا همان انگشتی که بلند کرده بود ماند، هنگامی که انگشت قروافناد خود نیز به یک سو افتاد، او را روی تخت خواباندم – مرده بود.

« وقتی به بالین زن جوان باز گشتم دیدم همچنان در آتش تب می‌سوزد و با همان نظم و دقت و مداومت سابق کلماتی را که گفته بود تکرار می‌کند. می‌دانستم که این وضع ممکن است ساعتها دوام کند، و احتمال منتهی به سکوت مرگ گردد.

« دواهایی را که داده به‌دم تکرار کرده « شب تا دیرگاه بر بالینش نشستم. آهنگ فریادش هرگز پستی نگرفت و کترین لغزشی در نظم و دقت و فواصل کلماتی که می‌گفت راه نیافت. همیشه همان بود: شوهرم، پدرم، برادرم! یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده! هیس! « این وضع، از هنگامی که به بالینش آمده بودم، بیست و شش ساعت



دوام یافت: دو بار رسته و بازآمده و بر بالینش نسته بودم نه اندک اندک  
در سر اشپ مرگه افتاد. آن مختصری که از دستم برمی آمد انجام داده؛ که که  
بدنش سرد شد و عمجون. مردگان در اغماق و رفت.

« چنان بود که گویی پس از طوفانی سخت و مهیب، باد و باران فرو-  
نشسته و آرامش حکمفرما شده بود. بند دستهایم را گشودم و زنی را که آنجا  
بود صدا زدم و به کمک او وضع بیمار و لباسهایی را که پاره کرده و دریده بود  
مرتب کردم. آن وقت بود که دریافتم حاسمه است، و آن وقت بود که اندک  
امیدی را که به نجاتش داشتم از دست دادم.

« مارکی، که باز او را به عنوان برادر بزرگتر وصف می کنم و تازه از  
اسب پیاده شده بود یگراست به اتاق آمد و پرسید: مرده؟  
« گفتم: خیر، هنوز خیر؛ ولی مثل این است که مرده باشد.

« در حالی که بدقت نگاهش می کرد گفتم: این مرد عامی عجب قدرتی دارند!  
« در جواب گفتم: بنه، مصیبت و نومیدی نیروی شگفتی در خود نهفته دارد.  
« مارکی، ابتدا گفته هایم را با تمسخر و خنده تلقی کرد، سپس ایرو  
درهم کشید. با پا یکی از صندلیها را جلو کشید و آن را به صندلی من نزدیک  
کرد و به وزن خدمتکار دستور داد از اتاق بیود. سپس به لحنی فره افتاده گفت:  
« دکتر، وقتی دیدم برادر این ناراحتی را با این مردم بی سرو پا  
پیدا کرده به او توصیه کرده از شما کمک بگیرد. شما آدمی هستید صاحب  
آوازه، و به عنوان جوانی که ثروت و مکنتی بیند، زید طبعاً به منافع خود  
توجه دارید. چیزهایی که در اینجا دیدید چیزهایی است که باید دید نه چیزهایی  
که از آن صحبت کرد.

« من به تنفس بیمار گوش می دادم، و به این طریق از جواب طفره رفتم.

« دکتر، متوجه عرضم شدید؟

« گفتم: آقا، در حرفه و کار من مطالبی که بیمار می گوید همیشه محرمانه

بلقی می سود.



« مواضیب صحبتتہ بودم، زیرا با آنچه دیدہ و شنیدہ بودم ذمتہ پاک آشفته بود.

« تشخیص تنفس مریض بہ حدی دشوار بودکہ ناچار برای حصول اطمینان، بہ دفت تبضیر را می گرفتم و بہ قلبس گوش می دادم. زنہ بود۔ همین ہنگامی کہ بہ جایہ نشستم و سر بر گرداندم دیدم ہر دو برادر سخت در من دقیق شدہ ند...

« یا دشواری فراوان می توہسم، زیرا ہوا فوق العادہ سرد است، چون ہم دہم از اینکہ یکوقت مرا در این حال بینند و بہ زندان تاربت زیر زمین منتقلہ کنند ناگزیر بہ اختصار می بردازم. اختلال و نقصی بہ حافظہ ام راہ نیافتہ است، سخنانی را کہ بن من و آن دو گذشت جزء بہ جزء و کلمہ بہ کلمہ بہ یاد می آورم.

« بیمار مدت یک ہفتہ بہ همان حال ماند، در آخرہای کار، توانستم چند کلمہ ای را از آنچه کہ گفتم بفہم: سرم را جنو دهنش۔ مردم پرسیدکہ کجاست و من کیستم۔ گفتم کہ کجاست و من کیستم۔ نام خانوادگی ش را پرسیدم ولی بہ عبس۔ سش را بر بالاش تکان داد؛ او نیز مانند برادر جوانش این راز را در سینہ مدفون ساخت.

« فرصتی دست نمی داد تا سؤالی از او بکنم، تا اینکہ بہ برادرہا گفتم کہ حالش بہ سرعت بہ وخامت می گراید و روز را بہ شب نخواهد برد. تا آن وقت ہر چند بیمار جز از وجود من و مستخدمہ از وجود شخص ثالثی در اتاق عدم و اطلاع نہ داشت معذک مواتعی کہ من در اتاق بودم یکی از برادرہا پشت پردہ، بر بالین بیمار، می ایستاد. متتھا وقتی حالش بہ این درجہ از وخامت رسید ظاہراً دیگر مثل اینکہ اعتنای چندانی بہ آنچه ممکن است میان ما بگذرد نہ داشتند۔ آنوقت احساس کردم کہ گفتمی در نظرشان من نیز مشرف بہ موتہ.

« ہمیشہ می دیدم کہ غرورشان از این باب کہ برادر کوچکتر بسا یک



دهقان، آن هم يك بسر بچه، دست و پنجه نرم کرده سخت حریجه‌دار شده است. تنها ناراحتی که به نظر می‌رسید فکر و خیالشان را به خود مستغول داشته همین بود که این عمل را دون شأن خانواده و در عین حال مضحک و مسخره می‌دانستند. هر بار که نگاهم با نگاه برادر کوچکتر تلاقی می‌کرد در حالت چشمانش می‌خواندم که به خاطر مطالبی که از جوان روستایی شنیده بودم سخت از من متنفر است. او بسیار مهذبتر و مؤدبتر از برادر بزرگتر بود، ولی این حالت را در چشمانش می‌دیدم و نیز می‌دیده‌ام که مایه ناراحتی خاطر برادر بزرگتر هم هستم.

«بیمار ساعت ده شب فوت کرد؛ با ساعت من تقریباً در همان ساعت و دقیقه‌ای که برای نخستین بار به بالینش آمده بودم. هنگامی که سرجوان و بریشان و بی‌کسش به نرمی بر یکسو سره افتاد و رنجها و آلام این جهانش باین پذیرفت جز من کسی در اتاق نبود...»

«برادرها در اتاقی، در طبقه پایین، با بی‌صبری انتظار می‌کشیدند - می‌خواستند به سواری بروند. می‌شنیدم که باشلاق به چکمه‌هایشان می‌نوازند و در اتاق قدم می‌زنند.»

«هنگامی که سه درون رفته برادر بزرگتر پرسید: بالاخره مرد؟  
«گفتم: بله، مرد.»

«برادر بزرگتر روبه برادر کوچکتر کرد و گفت: برادر، به شما تبریک می‌گویم.»

«قبلاً به من پول تعارف کرده بود، منتها من گرفتن آن را به تعویق انداخته بودم. اکنون لوله‌ای محتوی سکه زر به دستم داد. آن را از او گرفتم و روی میز گذاشتم. قبلاً به این مسأله اندیشیده و تصمیم گرفته بوده چیزی قبول نکنم.»

«گفتم: خیلی بیخشید، با شرایط و اوضاع حاضر پول قبول نمی‌کنم.  
«نگاهی باعیه رد و بدل کردند، ولی وقتی سر فرود آوردم آنها نیز سر





فرد آوردند، و بی آنکه کلمه دیگری در این میان رده بدل شود از هم جدا شدیم.

« حسته‌ام، خسته - این مصیبت مرا از سای درآورده است. آنچه را که با این دستهای ناتوان نوشته‌ام نمی‌توانم بخوانم.

« فردای همان شب، صبح زود، لوله محتوی سکه زر را در جعبه کوچکی که نامم را بر آن نوشته بودند دم درخانه‌ام گذاشتند. از همان ابتدای امر به اقدامی که در این زمینه باید به عمل می‌آوردم اندیشیده بودم. همان روز تصمیم گرفتم نامه‌ای خصوصی به وزیر مسئول بنویسم. طی آن وضع و حال دو بیماری را که بر بالینشان دعوت شده بوده و نیز محل واقعه را به تفصیل تشریح کنم و موقوف را چنانکه بود باز گویم. از نفوذ درباریان و مصونیت نجیب و اشراف اطلاع داشتم و می‌دانستم که ترتیب اثری به این شکایت داده نمی‌شود، اما می‌خواستم وجدانم را آسوده کنم. از این موضوع با احدی، حتی با زخم، صحبت نکرده بودم؛ تصمیم گرفتم در نامه‌ام به این موضوع هم اشاره کنم. از این بابت که ممکن است خطری برای خودم داشته باشد بیمناک نبودم، ولی می‌ترسیدم وقوف بر این چیزها دیگران را به خطر اندازد و برایشان ایجاد مزاحمت کند.

« آن روز سخت گرفتار بودم، شب هم نتوانستم نامه را تمام کنم. به منظور اینکه آن را تمام کنم صبح روز بعد خیلی زودتر از معمول از خواب برخاستم. آخرین روز سال بود. نامه را تازه تمام کرده بودم که گفتند خانمی آمده است و مایل است مرا ببیند...

« هرچه می‌گذرد بیشتر احساس می‌کنم که قادر نیستم از عهده این وظیفه‌ای که برای خود معین کرده‌ام برآیم. هوا بسیار سرد و اتاق بسیار تاریک است. حواسم به کلی کخت شده، و افسردگی لحظه به لحظه شدت می‌یابد.

« یاری، خانمی که می‌خواست مرا ببیند جوان و جذاب بود ولی



تایفه‌اش نشان می‌داد که عمر چندانی نخواهد کرد. دستخوش عیجانی شدید بود. خود را به عنوان زن مارکی «سن اورموند» معرفی کرد. من این عنوان را با عنوانی که جوانک روستایی در خطاب به پیرادر بزرگتر به کار برده بود و نیز با نخستین حرف نامی که بر شالگردن برودری دوزی شده بود مربوط ساختم و به سهواً به این نتیجه رسیدم که تجبیزاده مزبور را همین اخیراً دیده‌ام.

«حافظه‌ام هنوز از دقت و سلامت کامل برخوردار است، ولی نمی‌توانم گفتگویی را که بین ما گذشت بنویسم. حس می‌کنم با دقتی بیش از سابق مواظب اعمالم هستم و درست نمی‌دانم چه اوقاتی مراقبم هستند. به هر حال خانم مزبور حقایق این قصه دردناک را قسمتی به حدس دریافته و مقداری از آن را کشف کرده و تقسی را که شوهرش در این میان داشت و مساجرای مراجعه به مرا فهمیده بود. با ناراحتی و تألم بسیار گفت که امیدوار بوده در خفا با بیمار تماس بگیرد و رحم و شفقت زنانه‌اش را به او بنماید، به امید اینکه خشم و غضب خداوندی را از این خانه، که مدت‌ها مورد نفرت بسیاری از ستمکشان بوده است، دور نگهدارد.

«گفت دلایبی در دست دارد که بر مبنای آنها مطمئن است که بیمار خواهر کوچکتری دارد و منتهای آرزویش این است که به این خواهر کمک کند. من در این باب اطلاعی نداشتم سواى اینکه می‌دانستم چنین شخصی وجود دارد، و همین را نیز به او گفتم: گفت که علت مراجعه و اعتمادش به من این بوده است که شاید بتوانم نام و محل اقامت این خواهر را به او بگویم. من تا به این لحظه نه اسمش را می‌دانم و نه می‌دانم کجا است...»  
«این خسرده کاغذها هم منظور را برآورده نمی‌کند. یکی را دیروز گرفتند، و از این بابت جداً اخطار کردند. هر طور شده باید این یادداشتها را تا امروز تمام کنم.

خانم خوب و مهربانی بود، و پیدا بود زندگی زناشویی قرین سعادت



نیست. چگونه می‌توانست باشد! برادر شوهرش به او بیدگمان بود و از او نفرت داشت و نفوذش را همیشه علیه او به کار می‌انداخت؛ این خانم از او و همچنین از شوهرش سخت بیسناک بود. وقتی او را تا دم در مشایعت کردم کودکی را، پسر بچه دوساله زیبایی را در کالسکه‌اش دیدم.

« خانم در حالی که اشته می‌ریخت و به کودک اشاره می‌کرد گفت: دکتر، به خاطر این بچه، برای جبران این ستم‌ها هر عملی را که بتوانم انجام می‌دهم. وگرنه با این میراثی که به او می‌رسد عمر گزرویی خوشبختی نخواهد دید. به دل‌میرات شده است که اگر این عمل جبران نشود عواقب آن، ره‌زی گریبانگیر این بچه خواهد شد. وصیت می‌کنم پس از مرگم مایمکمم را که چند قطعه جواهر بیش نیست همراه با تأسف و ترحم مادر متوفایش به این خانواده رنج‌دیده. به این خواهر، اگر پیدا شد، تسیم کند.

«کودک را بوسید و در حالی که وی را نوازش می‌کرد گفت: عزیزم، به خاطر تست. شارل کوچولو، تو آدم درستی خواهی بود، نه؟ کودک دلیرانه جواب داد: بله! دست خانم را بوسیدم، اونیز کودک را بغل گرفت و همچنانکه نوازشش می‌کرد دور شد.» دیگر او را ندیدم.

«حون اسم شوهرش را به تصور اینکه می‌دانه گفته بود. لذا در این باب چیزی به نامہ ای که نوشته بودم نیفزودم. نامہ را در پاکت گذاشتم و چون اعتماد نمی‌کردم آن را به کسی بسپرم شخصاً به مقصد رساندم.

«همان شب، که آخرین شب سال بود، در حدود ساعت نه مرد سیاهپوشی زنک زد و تقاضای ملاقات با مرا نمود و از پی مستخدم جوانم، ارست دفارژ، بالا آمد. وقتی مستخدم به اتاقی که من و زنم نشسته بودیم آمد... اوہ زنہ! محبوب دلہم! زن انگلیسی زیبایم! ... همان مرد را که قاعدتاً می‌بایست دم در مانده باشد دیدم که پشت سرش ایستاده بود.

«گفت بیماری در کوچه «سن اونوره» به کمک شما نیازمند است و



از خود: معطل هم نمی‌شوید. چون در شبکه‌ای با خود آورده‌ام.  
« مرا به اینجا، به این گور آورد. وقتی از خانه بیرون آمدم از پشت سر  
دهن‌بندم زدند و کتھایم را محکم بستند. دو برادر، از کتج تاروی بیرون  
آمدند، از عرض خیابان گذشتند و با حرکتی هویتم را تصدیق کردند. مارکی  
نامه‌ای را که من نوشته بودم از جیب درآورد و نشان داد، سپس آن را در  
په‌سور قانونی که گرفته بودند آتش زد و خاکسترش را لگدمال کرد.  
کلمه‌ای رد و بدل نشد. مرا به اینجا آوردند، به گورم، تا در آن زنده زنده  
مدفون شوم.

« اگر خداوند رحم کرده و در این سالهای وحشت‌زا به دل هر يك از  
آن دو برادر آورده بود که خبری از زن عزیزم به من بدهند، همین قدر که  
می‌دانستم زنده یا مرده است، شاید فکر می‌کردم که آنها را بکلی از ساحت  
رحمت خویش نرانده است. اما اکنون معتقدم که علامت صلیب خونین  
موجب تیاهی آنها گشته و محلی در ساحت رحم و بخشایش خداوند ندارند.  
من نیز، الکساندرمانت، زندانی تیره‌بخت، در این آخرین شب سال ۱۷۶۷  
در این شکنجه و درد تحمل ناپذیر، این دو برادر و اعقابشان را، تا آخرین  
بازمانده نسلشان را در روزی که حساب تمام این اعمال پس داده خواهد  
شد به محکمه عدل الهی دعوت می‌کنم. من، هم در پیشگاه خداوند و هم  
در پیشگاه مردم از آنها تظلم می‌کنم.»

هنگامی که قرائت این مدرک به پایان رسید هنگامه‌ای پیاشد، غریوی  
در تالار درگرفت - غریوی سهمگین و سرشار از خواهش و شوق، که در  
آن جز کلمه خون کلمه دیگری به وضوح شنیده نمی‌شد.  
شرح این واقعه، جوشش خشم انتقام‌جو را به اوج خود رسانید؛ درین  
آحاد ملت کسی نبود که با این تندباد خشم و احساس تند، روبه رو گردد و  
- فرود نیاورد.

---

St. Honore (۱)





توضیح این نکته که چرا دفارژ این نامه را با سایر یادگاریهایی که از باستیل جمع‌آوری کرده بودند علنی نکرده و با دسته‌ها در خیابانها تگردانیده و آن را این همه مدت نزد خودنگه داشته و مترصد فرصت‌نشسته است در چنین محکمه‌ای و با این چنین تماشاچیاتی زائده و بیهوده بود. در ضمن لازم به توضیح هم نبود که نام منفور این خاندان از مدت‌ها قبل مورد نفرت و کینه اهالی سن آنتوان بود و در دفتر مخوف مادام دفارژ ثبت بود. آن‌کس که خدمات و فضائلش قادر باشد در چنان روزی و چنان محلی و با چنان اعلام جرمی متهم را از مرگ نجات دهد، هنوز دیده به جهان نگشوده بود. و از بخت بد متهم، کسی که علیه‌اش اعلام جرم کرده بود يك هموطن با اسم و رسم بود؛ دوست صمیمی او، و پدر زنش بود. به علاوه، یکی از عوسهای جنون‌آمیز توده، ابراز تمایل به رعایت و تجدید حیات سنتهای مشکوک باستانی و میل به قربانی در محراب خلق بود. بناء عبیه‌ها، وقتی ریاست محکمه - که اگر جز این می‌گفت سرش بر تن زیادی می‌کرد - گفت که طبیب نیکوکار با ریشه‌کن کردن یکی از خانواده‌های ستمگر و نفرت - انگیزیش از پیش خویشتن را شایسته احترام جمهوری ساخته است و بی‌شک با بیوه کردن دختر و یتیم کردن فرزندش شور و شوق میهنپرستانه و شادی مقدسی در قلب خویش احساس می‌کند غریب عامه، که عاری از هر گونه همدردی انسانی بود، تالار را به لرزه درآورد.

مادام دفارژ لبخند زنان زیر لب خصب به «انتقام» گفت: «آره، دکتر خیلی نفوذ داره، نه؟ خوب، دکتر جون، حالا اگه می‌تونی نجاتش بده - حالا!» با اعلام رأی هر يك از اعضای هیئت منصفه غریب جمعیت به هوا می‌خواست. يك رأی، و يك رأی دیگر - غریب و باز غریب دیگر. هیئت منصفه به اتفاق آراء اعلام کرد که متهم شخصاً و نسلاً دشمن جمهوری و خلق است و به مرگ محکوم می‌گردد، و به کونسیرژری بازگردانده می‌شود تا ظرف بیست و چهار ساعت اعدام شود.



## فصل بازدهم

### تیرگی شاهگاهی

زن بینوای مرد بیگناهی که بدینسان به مرگ محکوم گردید، انگار  
بر اثر ضربه‌ای مرگبار، به شنیدن حکم ازپای درآمد. اما صدا از او در نیامد؛  
ندای درون که به وی می‌گفت این اوست که باید در این مصیبت وی را  
بریدل گرداند و با ضعف خود پرگرانی مصیبتش نیفزاید چنان نیرومند بود  
که موجب شد حتی از آن تکان عظیم به زودی به خود آید.

چون قضات می‌بایست در یکی از تظاهرات عمومی شرکت کنند تشکیل  
جسات محکمه به وقت دیگر موکول شد. جنبش و سروصدای تالار، که  
راهروهای متعدد آن را به سرعت از جمعیت تخلیه می‌نمود، هنوز فرو-  
نشسته بود که لوسی درحالی که هردو دستش را به سوی شوهرش پیش  
آورده بود و در چهره‌اش جز تسلی و عشق و محبت نبود بپا خاست.

« بگذارید به اونزدیک شوم! اجازه بدهید يك بار او را در آغوش  
کشم. اوه، هموطنان مهربان، رحم کنید، اجازه بدهید فقط يك بار او را در-  
آغوش کنم!»

جزیک زندانبان و دو نفر از چهار نفری که دیشب او را بازداشت کرده  
بودند و نارساد کسی در تالار نمانده بود. تماشاچیان برای شرکت در تظاهرات



خیابانی محکمه را به سرعت ترك گفته بودند. با رساد به سایرین پیشنهاد کرد: « بگذارید او را در آغوش کشد؛ يك لحظه بیشتر نمی کشد. » همراهین با سکوت با این پیشنهاد موافقت کردند و راه دادند که لوسی از میان ردیف صندلیها به سوی محلی که از سایر قسمتهای تالار بلندتر بود برود. از آنجا می توانست به روی جایگاه متهمین خم شود و او را در آغوش کشد. شوهرش در حالی که او را در آغوش می فشرد گفت:

« خدا حافظ، عزیز دلم. عشق و دعای خیرم بدرقه رات باد. آنجا که تنهای خسته می آسایند همدیگر را باز خواهیم دید! »

« چارلز عزیز، غصه نخور، می توانم این مصیبت را تحمل کنم. خداوند به من کمک می کند. غصه مرا مخور. دعای خیری هم در حق بچه مان بکن. »

« عشق و محبتت را به وسيله تو نثارش می کنم. ترا به جای او می بوسم. و به عوض او با تو تودیع می کنم. »

هنگامی که چارلز می خواست خویشتن را از میان بازوانش رها سازد لوسی گفت: « شوهرم. نه! يك لحظه دیگر هم صبر کن. ما مدت مدیدی از هم دور نخواهیم بود. احساس می کنم که غم این فقدان روحم را به تدریج خواهد فرسود؛ ولی تا آنجا که بتوانم وظیفه ام را انجام می دهم، و وقتی هم لوسی کوچولو را ترك کنم خداوند دوستانی برایش فراهم خواهد کرد، همان طور که برای من کرد. »

دکتر از پی اش آمده بود، می خواست در مقابلشان زانو زند، اما داری دستش را پیش آورد و او را گرفت و فریاد زد:

« نه، نه. خواهش می کنم! شما کاری نکرده اید که به خاطر آن بخواهید در مقابل ما زانو بزنید! ما حالا می دانیم که شما با چه رنجی دست به گریبان بوده اید. ما حالا می فهمیم که وقتی پی به اصل ونسیم بردید و یقین حاصل کردید که من کیستم چه ها کشیدید. من ماعت کینه و نفرت طبیعی را



که به خاطر لوسی با آن مبارزه می کردید و سرانجام بر آن فایز آمدید حالا درک می کنم . ما از صمیم قلب و با متتهای محبت و حق شناسی از شما تشکر می کنیم . خداوند همیشه یار و مددکار شما باشد.»

تنها پاسخ دکتر این بود که دست در موهای سید خود فرو برد و با فریادی سرش، اذ درد سینه سوزی در آنها چنگ زد.

زندانی در ادامه سخن گفت : « جز این نمی توانست باشد. عوامل کار . همه دست به دست هم دادند و سرانجام این نتیجه را به بار آوردند. سعی و مجاهدتم در انجام وظیفه ای که مادرم به من محول نموده و به خاطر آن من تیره بخت را به حضور شما آورده بود همیشه قرین عدم موفقیت بود . یک چنین عمل غیر انسانی و زشتی هرگز نمی توانست نتیجه خوب به بار آورد : چنان سر آغازی هرگز نمی توانست سرانجامی بهتر از این داشته باشد . مرا ببخشید ، ناراحت نیاشید . خداوند شما را حفظ کند! »

وقتی حرکش دادند زنش او را رها ساخت و ایستاد و در حالی که دستهایش را به شیوه کسانی که نماز می خوانند پرهم قرار داده بود با روی گشاده که حتی لبخندی آرامبخش بر آن بود بانگاه بدرقه اش کرد . هنگامی که اذ درم مخصوص وزود و خروج زندانیان گذشت برگشت و سرش را با محبت بسیار بر سینه پدر نشرد؛ کوشید با او حرف بزند؛ اما نتوانست و در پیش پایش بر زمین افتاد.

آنگاه سیدنی کارتن که تا کنون از جایش نکان نخورده بود از همان کنجی که ایستاده بود پیش آمد و او را از زمین برداشت. فقط پدرش و آقای لوری با او بودند. بازوانش به هنگامی که او را از زمین برگرفت و سرش را بر سینه خود تکیه داد ، می لرزید. با این همه ، حالتی که در چهره اش به چشم می خورد همه رحمة و دلسوزی نبود ، بارقه ای از غرور نیز در آن مشهود بود.

« او را به درشکه برسانم؟ زیاد سنگین نیست. »

او را به چاپکی به دم در برد و در درشکه ای جای داد. پدرش و دوست





دیرینه‌شان سوار شدند، و سیدنی در کنار کالسکه ران نشست. هنگامی که به دم درخانه رسیدند - همانجا که سیدنی همین چند ساعت پیش ایستاده بود تا پیش خود مجسم کند که لوسی کدامیک از سنگهای تاهموار سنگفرش را زیرها می‌گذارد - او را باز در میان بازوان خویش گرفت و به طبقه بالا برد و روی تخت خواباند تا کودک خرد سال و میس پراس بر بالای سرش شیون - کنند.

خطاب به میس پراس گفت: «به هوشش نیارید. همین طور که هست بهتر است. مادام که فقط بیهوشی است، به هوشش نیارید.»

لوسی کوچولو از جا پرید و دستهای کوچکتر را به دور زانوان کارتین حلقه کرد و گریه کنان گفت: «کارتین، کارتین جون! حالا که اومدی فکر می‌کنم بتونی به ماما کمک کنی، فکر می‌کنم بتونی کساری برای پاپا بکنی، کاری بکنی که پاپانجات پیدا کنه! اوه کارتین، کارتین جون. نگاه کن! یعنی شما دلت میاد اونو به این حال ببینی!»

کارتین به روی کودک خردسال خم شد و گونه ترو تازه اش را بر چهره خویش نهاد، سپس او را از خود دور کرد و بر مادرش که بیهوش افتاده بود نظر افکند.

گفت: «پیش از آنکه بروم...» و مکث کرد. «میتونم او را ببوسم!» بعدها گفتند که هنگامی که به رویش خم شد و لبانش را به چهره اش نزدیک کرد زیر لب چیزهایی گفت. کودک که از همه به او نزدیکتر بود، بعدها گفت و سالها بعد از آن که زنی سالخورده بود. برای نوه‌هایش تعریف کرد که شنید کارتین گفت: «... جانی که تو دوست داری.»

در اثنايي که به اتاق مجاور می رفتند جلوهای آقای لوری و دکتر، که از پیش روان بودند، مکث کرد و خطاب به دکتر گفت: «دکترمانت، شما تا همین دیروز خیلی نفوذ داشتید؛ باز هم آن را به کار بیندازید. این قضات، و تمام اشخاصی که در رأس کارند، همه رو ابضشان باشما حسنه است.»



قدر خدماتتان را می‌دانند؛ مگر این طور نیست؟  
« در این میان جارتز، نکته‌ای بر من پوشیده نبود. اطمینان کامل داشتیم که او را نجات می‌دهیم - ونجاتش هم داد. سخت‌آشفته بود و خیلی آهسته صحبت می‌کرد.  
« باز هم آزمایشی بکنید. درست است، از حالا تا فردا بعد از ظهر وقتی نیست، اما به هر حال تلاشی بکنید. »

« این تصمیم را داریم. لحظه‌ای هم قرار نخواهیم گرفت. »  
« بسیار حساسی است. قبل از این که انرژی و قدرت شما کارهای خطیی صورت داده است. »

و بعد همراه با لبخندی و آمی افزود: « هر چند کار هیچوقت تا به این حد خطیر نبوده است. ولی خوب، شما سعیتان را بکنید؛ زندگی، هر چند وقتی به صورت نا مناسبی از آن استفاده کنیم ارزش ندارد، معذک به این تلاش می‌ارزد. اگر نداشت آن وقت ارزش فدا کردن هم نداشت. »  
دکترمانت گفت: « همین حالا یگراست یش دادستان ورئیس محکمه می‌روم، یش اشخاص دیگری هم که بهتر است فعلاً اسمشان را نبرم خواهیم رفت ... به ... ولی بگذارد بینم! امروز در خیابانها مراسمی است و تا شب کسی را نمی‌شود دید. »

« همینطور است. بله! جریان درمتهای خودش امیدبخش که نیست، با این وضع عم که تا شب به تعویق می‌افتد دیگر بدتر. به هر حال، خیلی مایلیم بدانیم که چه کارهایی کرده‌اید - هر چند امیدی هم ندارم! فکر می‌کنید چه وقت به انید این اشخاص را ببینید؟ »

« بلافاصله بعد از غروب آفتاب - یعنی امیدوارم . یک یا دو ساعت دیگر. »

« حالاها دیگر بعد از ساعت چهارهوا تاریک است. حالا ما یکی دو ساعت هم حاشیه قائل می‌شویم. یعنی اگر من ساعت نه پیش آقای نوری



بروم فکر می‌کنید بتوانم از نتیجه اقداماتی که به عمل آورده‌اید، خواه به وسیله ایشان یا خودتان، مطلع شوم؟»

«بله.»

«امیدوارم موفق باشید!»

آقای لوری تا دم در بدرقه‌اش کرد، وقتی به دم در رسید دستی بر شاندهاش زد؛ سیدنی برگشت. آقای لوری با صدای فریادنازیده و غمناک گفت: «من که هیچ امیدوار نیستم.»

«من هم مثل شما.»

«تازه به فرض اینکه هر يك از اعضای محکمه یا همه آنها مسعد این باشند و بخواهند از اعدامش درگذرند - که این هم تازه خودش فرضی است محال چون مگر زندگی او یا امثال او در نظر آنها چه اهمیتی دارد - باز من تردید دارم که با آن تظاهراتی که در محکمه شد جرئت اقدام به چنین کاری را داشته باشند.»

«من هم تردید دارم. من صدای فرود آمدن تیغه گیوتین را در آن

غوغا حس کردم.»

آقای لوری، بازویش را بر چارچوب در نهاد و صورتش را بر آن تکیه داد. کارتن به لحنی ملایم گفت:

«ناراحت نباشید. ناراحت نباشید. من به این منظور دکتر را به

این عمل تشویق کرده‌ام که شاید روزی مانده تسکین و تسلاهی خاطر دخترش باشد. در غیر این صورت ممکن است فکر کند زندگی شوهرش مفت و مسلم

تباه شده و برای نجاتش تلاشی نشده است، و این فکر موجب و مایه پریشانی و ناراحتی خاطرش گردد.»

آقای لوری، درحالی که اشکهایش را پاک می‌کرد گفت: «بله، درست

است، حق با شما است. اما به هر حال، از دست خواهد رفت، امیدی نیست.»



کارتن، سخنانش را تکرار کرد و گفت: «بله، از دس خواهد رفت.  
میدی نیست.»  
این را گفت و با گامهای استوار پایین رفت.





## فصل دوازدهم

### تاریکی

سیدنی کازتن، در کوچه ایسناد؛ مردد بود، نمی دانست به کجا برود. با قیافه‌ای تفکرآمیز با خود گفت: « ساعت نه که باید در بانک تلسن باشم. ولی آیا در این فاصله صلاح است خودم را به کسی نشان بدهم؟ فکر می‌کنم ضرری نداشته باشد. بهتر است این اشخاص بدانند يك همچو کسی هم اینجا است. عمل احتیاطی بجایی است، شاید اقدام لازمی باشد. ولی باید مواظب بود، باید مواظب بود! بگذار کمی فکر کنم! »

از حرکت به سوی مقصدی که در نظر گرفته بود باز ایستاد و در خیابانی که به تازی می‌گرایید يك دودوری زد و نتایج و عواقب اقدامی را که در پیش روی داشت به دقت سنجید. باز به همان فکری که نخستین بار از خاطرش گذشته بود رسید. سرانجام وقتی در این تصمیم راسخ شد با خود گفت: «بله، بهتر است این اشخاص بدانند که يك همچو کسی هم اینجا است» و به جانب محله سن آنتوان به راه افتاد.

دفارژ آن روز در محکمه خود را به عنوان میخانه دار، ساکن محله سن آنتوان معرفی کرده بود. برای کسی که با شهر آشنا بود یافتن این میخانه بی آنکه به پرسش از این و آن نیاز باشد، دشوار نبود. کارنن س از اینکه



موقعیت محس را به درستی معین نرد کوچک‌های بوناك را نرك گفت و در رستورانی شاه حورد و س از شام به خوابی عمیق فرو رفت. برای نخستین بار، طی سالیان دراز، مشروب قوی ننوشید. از دیشب به بعد جز اندکی شراب رقیق چیزی نخورده بود، دیشب هم در خانه آقای لوری همچون کسی که با مشروب قطع علاقه کرده باشد کنیاك را کم کمک برسنگک بیش بخاری ریخته بود.

ساعت هفت بود که خستگی در کرده از خواب بیدار شد و باز در کوچه‌ها و خیابانها گام نهاد. در راه به سوی محدث سن آنتوان، در مقابل ویتترین مغازه‌ای که آینه‌ای در درون آن بود، مکث کرد و وضع کراوات و پتّه و موهای آشفته‌اش را قدری مکتب کرد. از این کار که فراغت یافت یگراست به جانب میخانه دفارژ به راه افتاد - و به درون رفت.

اتفاقاً مشتری در میخانه نبود. جز ژاك شماره ۳، همان مردی که انگشتان بیقرار و صدای گرفته داشت. این شخص که عمان روز از اعضای هیئت منصفه بود در کنار پیشخوان کوچک میخانه ایستاده بود. ضمن صحبت با مادام دفارژی نوشید. «انتقام» نیز همچون عضو ثابت دستگاه، در مذاکرات شرکت داشت.

هنگامی که کارتن داخل شد و پشت میزی جای گرفت و به زبان فرانسه شکسته بسته، مقداری شراب خواست، مادام دفارژ ابتدا نگاهی بی‌اعتنا و بعد نگاهی دقیقتر و باز نگاهی دقیقتر به وی افکند، پس آنگاه شخصاً به نزدش آمد و پرسید که چه خواسته است.

کارتن مشرّه بی را که قبلاً سفارش داده بود تکرار کرد. مادام دفارژ در حالی که با کنجکاوی بسیار ابروان سیاهش را بالا نکلده بود پرسید: «انگلیسی هستید؟»

کارتن بعضه‌ای چند د. قیافه‌اش نگرینست، گویی حتی فهم و درك يك کلمه فرانسه هم برایش دشوار بود سپس با همان ته‌لهجه غلیظ خارجی



جواب داد: « بنده، مادام، بله. انگلیسی هستم! »

مادام دفارژ به سوی پیشخوان بازآمد تا شرابی را که خواسته بود بیاورد و کارتن روزنامه «ژاکوبین» را برداشت و درحالی که در آن دقیق سده بود و وانمود می کرد که می گوشتد معنا و مفهوم مندرجات آن را درماید شنید که گفت:

عیناً شکل اوزموند!

آقای دفارژ شراب را برایش آورد و شب بخیری به وی گفت؛ کارتن گفت: «چه گفتید؟»

«سب به خیر.»

«آه! شب بخیر هموطن.» و همچنانکه شراب را دریوان می ریخت افزود: «آه، شراب خوبی هم هست. می خورم به پایداری جمهوری.»  
دفارژ به کنار پیشخوان بازآمد و گفت: «آره، یک کمی شبیه.»  
مادام دفارژ به تندی گفت: «نه یک کم، خیلی هم شبیه.»  
ژاک شماره ۳ گفت: «میدونی مادام، طرف خیلی فکرته به خودش مسول داشته.»

«انتقام» با خنده افزود: «بله - چه حرفها! حتماً با خوشحالی چشم انتظار هم هستی که فردا دوباره ببیتیش، نه!»  
کارتن، یا کمک انگشت سیاه و یا قیافه ای که می نمود غرق مطالعه است کلمات و سطور روزنامه را تعقیب می نمود. حضرات تنگ هم ایستاده و آرنجهایشان را به پیشخوان تکیه داده بودند و به لحنی فرو افتاده سخن می گفتند. چند لحظه سکوت کردند و به او که همچنان غرق مطالعه بود نگریستند و سپس مذاکره را دنبال کردند.  
ژاک شماره ۳ گفت: «مادام درست میگه. چرا توقف کنیم؟ این همه خودش مسئله ای است؛ چرا توقف کنیم؟»

---

(۱) Jacobin نام یکی از دسته های انقلابی افراطی در انقلاب کبیر فرانسه.



دفاژر گفت: «درسته؛ ولی بالاخره یتجایی باید توقف کرد، دراینکه حرف نیست. حرف در این است که در کجا؟»

مادام گفت: «وقتی به کلی، یشه کن شدند.»

ژانگ شماه ۳ با همان صدای خرخری خود گفت: «عالی است!»

«انتقام» نیز سخت با این صرز فکر موافق بود.

دفاژر با قدری ناراحتی گفت: «البته - اینی که گفتی درست. من به طو، کلی مخالفتی ندارم. ولی آخه دکتر مننت هم خیلی مرارت کشیده؛ امروز که او را دیدید و بعد وقتی آن نوشته را می خواندند، متوجه قیافه اش که بودید.»

مادام با خشم «به لحنی تحقیر آمیز گفت: «متوجه قیافه اش بودید! بده، متوجه قیافه اش بودم. بلکه متوجه بودم و دیدم که این قیافه آدمی نیست که به جمهوری مؤمن باشه. باید خیلی مواظب این قیافه باشه!»

دفاژر به لحنی انماس آمیز گفت: «حتماً متوجه ناراحتی دخترش عمه نسید؛ این هم خودش یرای دکتر ناراحتی کوچکی نیست!»

مادام تکرار کرد: «بده، دخترش رو هم دیدم، آن هم نه یتبار، بلکه چنین بار. نه امروز، بلکه روزهای دیگر هم دیده ام - او را هم در محکمه و هم در کوچه های دوروبر زندان دیده ام. کافی است انگشتم را بلند کنم تا ...»

ظاهر انگشتمش را بلند کرد، (کارتن همچنانکه چشم به روزنامه ده خته بود)، آن را بر لبه پیشخوان فرود آورد، پیشخوان صدا کرد، گویی تیغه گیوتین بود که فرود آمده بود.

عضوهیبت منصفه با همان صدای گرفته گفت: «جدآکه هموطن نازنینی است!

«انتقام» گفت: «فرشته است!» و او را بوسید.

مادام دفاژر به لحنی آشتی ناپذیر خطاب به شوهرش به سخن ادامه داد و گفت: «ولی شما - آگه کارها دست شما بود - که خوشبختانه نیست





همین حالا این مرد که را آزاد می‌کردی. »

دفارژ در مقام اعراض گفت: « نه، هیچ هم این طور نیست. اگر به این آسونی که می‌توانم این لیوان را بلند کنم می‌توانستم او را آزاد کنم تازه همچی کاری نمی‌کردم. ولی، خوب، موضوع را به همین جا ختم می‌کردم. من معتقدم که باید در همینجا توقف کرد. »

مادام دفارژ گفت: « گوش کن ژاک، بین چی میگم. «انتقام» توهم گوش کن. مردوتون گوش کنبد! من اسم افراد این خانواده ۱۰ مدت‌ها است به خاطر جنایتهای دیگری که مرتکب شده‌اند در دفتر مخصوص ثبت کرده‌ام، به این منظور که به کلی نابود و ریشه‌کن شوند. از شوهرم پیرسید، پسند این طوره یا نه. »

دفارژ بی‌آنکه کسی از او سؤالی کرده باشد تصدیق کرد و گفت:

« همین طوره. »

« در همان ابتدای آن روز بزرگت، وقتی باستیل سقوط کرد، دفارژ سندی پیدا کرد که امروز تو محکمه خواندند؛ سند و آه‌رد خونه، نصف شبها وقتی میخانه خلوت شد، درها را بستیم و آن را خواندیم - در همینجا و در زیر نور همین چراغ. سؤال کنیدی ببینید این طور بود یا نبود. »

دفارژ مجدداً تصدیق کرد و گفت: « همین طور بود. »

« اونشب وقتی نامه را تموم کردیم، نفت چراغ ته کشیده بود و روز داشت می‌دهید و نورش از میله‌های بالای کمره‌ای میومد تو. به دفارژ گفته رازی دارم که می‌خواه با تو در میون بگذارم. سؤال کنیدی ببینید این طور بود یا نبود. »

دفارژ مجدداً تصدیق کرد و گفت: « بده، همین طور بود. »

« راز را یاهاش در میون گذاشتم، با همین دوتا دست بر سینه‌ام کوفتم، همین طوره حالا می‌گویم، گفته: دفارژ، من تو ماهیگیرهای کنار دریا بزرگ شده‌ام و آن خانواده دهقان که دو اورموند آن ظلم و جوروی را که این



نوشته می‌گه درحقیقت کردند خانواده من بود. دفاارژ، آن خواهری که برادرش آن زخم را برداشته و روزمین افتاده بود خواهر من بود، آن ، شوهر خواهر من بود، آن بچه‌ای که تودلش بود، بچه‌شون بود، و آن برادر، برادر من بود، آن پدر، پدر من بود و آن اموات عمه اموات منم. و آن دعوتی که این نوشته می‌کنه و می‌گه باید جواب این اعمالشون را بدنند از من می‌کنه! ازش بیرسید ببینید این‌طور بود یا نبود. «

دفاارژ بار دیگر تصدیق کرد و گفت: « عمین طور بود. »  
مادام گفت: « خوب. پس به باد و آتش بگوله کجا یایستند و به من بگو. »

دو سنونده از خشم مددهشی که بر او استیلا یافته بود سخت لذت می‌بردند، کارتن بی آنکه او را ببینند حس می‌کرد که رنگش جفندر پریده و چهره‌اش چگونه به سپیدی‌گر آید است. دفاارژ که اقلیتی ضعیف بود، چند کلمه‌ای درباب رحم‌دلی زن مارکی بیان داشت، ولی مادام در پاسخ تکرار کرد: « گفتم به باد و آتش بگو که کجا یایستند ولی به من نگو. »

مشتریانی چند به درون آمدند و جلسه به هم خورد. مشتری انگلیسی بول میزش را برداخت و پس از اینکه با قیافه سرد، گم پول خادی را، که داده بودند شمرد، همچون يك بیگانه ناآشنا پرسید: کاخ ملی کجاست. مادام دفاارژ او را ده دربرد و درحالی که راه را نشان می‌داد دستش را بر بازویش قرار داد. در این ضمن مشتری انگلیسی نیز فارغ از فکر و خیال نبود، با خود می‌اندیشید چه خوب بود اگر می‌شد این دستی را که بر بازویش قرار گرفته است بلند کند و ضربه محکم و کشنده‌ای بر تهیگاهش وارد آورد. « بی بهر حال به راه خود رفت و اندکی بعد سایه دیوار زندان وی را درکام خویش کشید. در ساعت مقرر به اقامتگاه آقای لوری بازگشت؛ موعنی که داخل شد پیرمرد با بی‌دل و دماغی در اتاق قدم می‌زد. گفت که تا چند لحظه قبل پیش لوسی بوده » صرفاً برای اینکه خلف وعده‌ای نکرده



باشد به مدت چند دقیقه آمده است و افزود که دکتهم از ساعت چهار، فته  
و دیگر برنگشته و لوسی امیدواری ضعیفی دارد که شاید با درمیانی دکتر بتواند  
مؤثر واقع شود، اما به هر حال این امیدواری خیلی ضعیف است، و حالا  
بیش از پنج ساعت از رفتن دکتر می‌گذرد. کجا ممکن است باشد؟

آقای لوری تا ساعت ده صبر کرد و چون دکتر برنگشت و او هم  
نمی‌خواست لوسی را بیش از این تنها گذارد قرار بر این شد که به نزد لوسی  
زگردد. نیمه شب سری به بانک بزند و در این فاصله، کارتن هم تا دکتر  
بر می‌گردد در کنار بخاری بنشیند.

ماند و ماند تا ساعت ضربۀ دوازده را نواخت، ولی از دکتر خبری  
نشد. آقای لوری باز گشت، اما خبری از دکتر نداشت، و لذا خبری هم با  
خود نیاورده بود. کجا بود؟

در این باره صحبت می‌کردند و جزیی امید می‌برد این غیبت بنا نهاده  
بودند که صدای پایش بر پهنه‌ها به گوش رسید. از همان لحظه که به درون آمد  
پیدا بود که همیشه همه بر باد رفته است.

هرگز معلوم نشد که آیا واقعاً به کسی مراجعه کرده یا در تمام این مدت  
در کوچه‌ها و خیابانها پرسه زده بود. ایستاده بود و خیره خیره در آنها  
می‌نگریست. کسی سؤال نکرد، چون قیافه‌اش گویای همه چیز بود. گفت:  
« پیدا نشد. هر طور شده باید پیدا کنیم. کجاست؟ »

سرو سینه‌اش برهنه بود، همچنانکه به درماندگی به اطراف می‌نگریست  
پالتوش را در آورد و آن را بر کف اتاق انداخت.

« می‌توانم کجاست؟ دارم دنبالش می‌گردم، ولی هر چه می‌گردم بیداش  
نمی‌کنم. اون کاری که دستم بود چکارش کردند؟ آخر، وقت تنگه. من باید  
این کفشها را تمام کنم. »

کارتن و آقای لوری به هم نگاه کردند، و یکی توهم رفتند. دکتر  
با منتهای عجز و درماندگی گفت:



« اذیتم نکنید، بگذارید کارم را بکنم. کارم را بهم پس بدید. »  
و چون جوابی نشنید، همچون کودکی برآشفته چنگ در موهاش زد  
و پا بر زمین کوفت و گریه کنان و به التماس گشت:  
« به بیچیزه بدیخت را این قدر شکنجه ندعید. کارم را بهم پس بدید!  
وای، چه میشه اگر این گفتهها امشب تمام نشه؟ »  
آری، پاك از دست رفته بود.

امبدی نبود به اینکه با او به زبان منطق صحبت کنند، یا بخواهند  
او را بر سر عقل آورند. هردو، انگار با توافق قبلی، دستی بر شانه‌اش  
نهادند و با زبان خوش کاری کردند که در کنار آتش بنشینند و قول دادند که کارش  
را به زودی به او پس بدهند. دکتر درصندلی راحتی فرو رفت و در حالیکه  
محو تماشای آتش و غرق در افکار و خیالات خویش بود اشک از چشمانش  
سرازیر شد. انگار وقایعی که پس از ایام اتانگ زیرشیروانی اتفاق افتاده بود  
و هم و خیالی بیش نبوده. آقای لوری دید که باز قیافه دکتر در همان قیافه‌ای  
مستحیل گشت که در مراقبت دفارژ بود:

هر دو هرچند از دبدن این قیافه‌ای که درهم شکسته بود سخت متأثر  
تده و هراسان بودند، احساس می کردند که اکنون وقت این نیست که بخواهند  
تسلیم چنین احساساتی شوند. دختر بی کس و پریشانتر اکنون بیش از هر  
وقت احتیاج به کمک داشت. باز، انگار با توافق قبلی، به هم نگاه کردند؛  
از حالت قیافه شان پیدا بود که فکر واحدی از ذهنشان گذشته است: کارتن،  
سکوت را شکست و گفت:

« آخرین امید هم بر باد رفت؛ هر چند امیدی هم نبود. بله، بهتر  
است او را پیش دخترش ببرید. اما قبل از اینکه تشریف ببرید ممکن است  
خواهش کنم لطفاً چند لحظه با متانت و به دقت به عرایضی که می‌کنم گوش  
بدهید؛ درباب شرایط و قیودی که عنوان می‌کنم سوالی نفرمایید و تقاضایی  
را که از شما خواهم کرد با دقت و بدون چون و چرا انجام بدهید. چون





بی جهت عرض نمی کنم، دلایلی دارم - دلایل محکم.»

آقای لوری گفت: « تردید ندارم. بفرمایید.»

قیافه ای که در سندلی بین آن دو فرو رفته بود در تمام این مدت خویشتن را می جنباند و می نالید. طوری صحبت می کردند و لحن و آهنگ صدایشان چنان بود که گویی شبهنگام بر بالین بیماری پاس می دهند و صحبت می کنند.

کارتن خم شد و پالتویی را که بر زمین بود و به پایش می گرفت برداشت. هنگامی که آن را برداشت جعبه کوچکی که دکتر معمولاً صورت بیمارانی را که می باید عیادت کند در آن جای می داد بر زمین افتاد. کارتن آن را برداشت؛ کاغذ تا شده ای در آن بود، گفت: «نگاهش کنیم ببینیم چه هست!» آقای لوری با اشاره سر موافقت کرد. کارتن کاغذ را گشود. با تعجب گفت: «خدا را شکر!»

آقای لوری، ذوق زده پرسید: «چی چی هست؟»

«یک لحظه تأمل بفرمایید! اجازه بدهید به موقعش توضیح بدهم. اولاً...» دست در جیبش کرد و کاغذ دیگری بیرون آورد و در ادامه سخن گفت: «اولاً این ورقه عبوری است که به اتکای آن می توانم از این شهر خارج شوم. ملاحظه می فرمایید؟ سیدنی کارتن، تبعه انگلیس.» آقای لوری ورقه گشوده را در دست گرفت، در قیافه جدیدش خیره شد. «این را تا فردا برایم نگهدارید، خودتان که می دانید، فردا او را می بینم و بهتر است این را با خودم به زندان ببرم.»

«چرا؟»

«نمی دانم، اما ترجیح می دهم آن را با خودم ببرم. خوب، حالا این نوشته ای را که تو جیب دکتر بود بگیر. این هم ورقه عبوری است شبیه به مال من. که به او و دختر و نوه اش امکان می دهد هر وقت بخواهند از دروازه شهر و مرز کشور بگذرند - ملاحظه می فرمایید؟»



« بله! »

« محتملاً این را دیر و زمنیاب احتیاط گرفته. تاریخش چه روزی هست؟ ولی مهم نیست: نمی‌خواهد بگردید: آن را پیش ورقه عبور خودتان و من نگه دارید. حالا به مصیبتی که عرض می‌کنم دست توجه بفرمایید! من تا یکی ده ساعت پیش هرگز از مخیله‌ام نمی‌گذشت که دکتر چنین ورقه عبوری را دارد. یا ممکن است داشته باشد. کار بسیار بجایی کرده. مگر اینکه لغوش کنند. و احتمال هم دارد خیلی زود این کار را بکنند، و دلایلی دارم که به زودی خواهند کرد. »

« خطری که تهدیدشان نمی‌کند؟ »

« چرا، خیلی جدی هم می‌کند. خطر این هست که مادام دفارژعلیهشان اعلام جرم کند. من این را از زبان خودش شنیدم. امشب تصادفاً چیزهایی شنیدم که خطرها درمتهای خود ارائه می‌داد. من هم البته وقتی تلف نکردم و رفتم و جاسوس را دیدم. او هم نظرم را تأیید می‌کند، و خبر دارد که هیژم شکنی در حوالی زندان زندگی می‌کند، در خدمت مادام دفارژاست و مادام دفارژ همیشه داده که شهادت بدهد که او... کارتن هرگز از لوسی به نام سخن نمی‌گفت « در بیرون زندان به زندانیان اشاره می‌کرده و به آنها علامت می‌داده است. در این صورت، ادعا هم که معلوم است: همان ادعای همیشگی. توطئه در داخل زندان، که البته به بهای جانش - و حتی شاید جان فرزندش، و احتمال جان پدرش تمام خواهد شد - چون هر دو را با او در آن محل دیده‌اند. زیاد ناراحت نباشید. شما می‌توانید همه رانجات بدهید. »

« خدا کند این‌طور باشد! اما چطور؟ »

« حالا عرض می‌کنم. این کار بسگی به شما خواهد داشت، و جز از شما از هیچ‌کس بر نمی‌آید. این اعلام جرم جدید مطمئناً بعد از فردا صورت خواهد گرفت، احتمالاً تا دو سه روز دیگر، به احتمال قوی تا یک هفته دیگر قطعاً می‌دانید که ماته گرفتن برای کسی که اعداء می‌شود یا حتی ابراز دلسوزی



نسبت به او جنایت محسوب می‌شود. مسماً او و پدرش بسه چنین جنایتی متهم خواهند شد، و این زن هم که مثل اجس معلق بالای سرشان ایستاده صبر می‌کند تا به این وسیله قوتی به اعلام جرمش بدهد، به قسمی که ردخور نداشته باشد - توجه عرایض هستید؟»

آقای لوری دستش را بر هشتی صندلی دکتر قرار داد و گفت: «توجهم به حدی است و به آنچه می‌گویید به تدری اطمینان دارم که در حال حاضر حتی این مصیبت را فراموش کرده‌ام.»

«پول که دارید و می‌توانید سایل ستر را هرچه زودتر مهیا کنید، تدارک بازگشت شما هم به انگلستان که چند روز است کامل شده - فردا صبح زود بفرمایید اسبها را حاضر کنند، به قسمی که ساعت دو بعد از ظهر آماده حرکت باشند.»

«حتماً!»

حرکات و لحن سخنش چنان گرم و الهامبخش بود که شعله آن به وجود آقای لوری نیز راه می‌یافت و گرمی و شوق جوانی در او می‌دمید.

«شما مرد شریفی هستید. مثل اینکه عرض کردم که این کار جز از شما از کسی ساخته نیست؟ امشب او را در جریان خطری که بر خودش و فرزند و پدرش سایه افکنده است بگذارید، و بخصوص بر این نکته تکیه کنید - چون او به طیب خاطر حاضر است سرش را در کنار سر شوهرش زیر تیغ ببرد...» لحنه‌ای چند صدایش یاری نکرد، سر آنگاه با همان لحن سابق ادامه داد:

«به خاطر فرزندش و پدرش بخصوص روی لزوم اینکه بسه فوریت پاریس را ترک کند تکیه کنید و در این مورد اصرار بفرمایید. بفرمایید که این آخرین تقاضای شوهرش بوده است، و بفرمایید مسائل بس مهمی که او حتی جرئت اندیشیدن به آنها یا حتی امید به وقوعشان را نداشته بستگی به همین يك اقدام دارد. شما فکر می‌کنید که پدرش در این وضع اسفناك به او



تمکین کند - فکر نمی کنید؟»

« مطمئنم که خواهد کرد. »

« بله، فکر می کردم بکنند. ترتیب کار را همان طور که عرض کردم  
بفرمایید بی سر، حذاء، در همین حیاط، بدهند - حتی خودتان هم در همینجا،

سوار شوید. به محض اینکه آمده مرا هم سوار کنید و راه بینتید. »

« اگر درست فهمیده باشم باید به هر قیمتی که هست و هر پیشامدی هم

که بکند منتظر باشیم تا شما بیایید؟ »

« ورقه عبور من که خدمت شما است، جایی هم برای من نگه دارید.

عمینکه جایم اشغال شد دیگر معطل نشوید و یگراست به طرف انگلستان

حاکت کنید! »

آقای لوری در حالی که دستش را، که بکپارچه شوق و استحکام بود،

در دست گرفته بود گفت: « پس یا این تفاسیل، انجام کار فقط به وجود یک

بیرمرد بستگی نخواهد داشت، بلکه یک مرد جوان و با حرارت را نیز در

کنار خود خواهید داشت. »

« به توفیق خدا! منتها باید به من قول بدهید که تحت هیچ شرایط و

اهضاعی از این قول و قرار تخلفی نمی کنید. »

و نه کارتن، مطمئن باشید. »

« این قولی را که دادید فردا هم به خاطر داشته باشید. کافی است به

« علت، تغییری در این قرار بدهید تا آن وقت بینید نه تنها کسی نجات

نیافته بلکه چندین نفر هم فدا شده اند. »

« نه، اطمینان داشته باشید! امیدوارم بتوانم وظیفه ام را آنچنانکه

شاید و باید انجام بدهم. »

« من هم امیدوارم وظیفه ام را صدقانه انجام بدهم. خوب، پس خدا حافظ! »

هر چند به هنگامی که این کلمه را ادا کرد لبخندی سنگین بر لبانش نقش

بست و گرچه حتی دست پیرم در را به لب سرد مع الوصف در آن لحظه از



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



وی جدا نشد. به کمک هم پیرمرد واکه در جلو آتش افسرده همچنان خوشترن  
را می‌جنباند از جای بلند کردند و پالتوش را تنش کردند و کلاهش را سرش  
گذاشتند و به این عنوان که می‌روند میز کارش را پیدا کنند ح کتش دادند و  
او را به حیاط خانه‌ای بردند که قلبی پریشان و غمین - قلبی که در آن روز  
فراموش ناشدنی که عقده دل پریشان را در مقابلش می‌گشود آن همه شاد  
و شادمان بود - شب سهمنانک را پاس می‌داد. وارد حیاط شد، لحظه‌ای چند  
بر نوری که از پنجره آتاقش به بیرون می‌ت‌اوید نگریست و پیش از آنکه  
به راه خود رود دعای خیر و بذرود همیشگی خود را بر آن دمید.



## پنجاه و دو

در زندان سهمگین کونسیرژی، محکومین روز درانتظار سرنوشت بودند. تعدادشان به شماره هفته‌های سال بود. آری، بنا بود آن روز بعد ازظهر پنجاه و دو نفر برامواج متلاطم زندگی شهر بلغزند و رهسپاردریای بیکران و جاویدگردند. هنوز سلولهایشان را ترک نکرده بودند که جانشینانشان تعیین شدند: هنوز خونشان با خونی که دیروز ریخته بودند، نیامیخته بود که خونی را که فردا باید با خونشان درآمیزد سواگردند. نام پنجاه و دو نفر را تک‌تک خواندند. از مستأجر هفتاد ساله مالیات گرفته که با ثروت و مکتش نتوانسته بود زندگی را بازخرید کند تا خیاطه بیست ساله‌ای که فقره مسکنت و گمنامیش به نجاتش کمک نکرده بود. امراض جسمی که از عیوب و تصور آدمی سرچشمه می‌گیرند بر افراد هر گروه و طبقه‌ای، از هر درجه و مقامی که باشند، چیره می‌شوند و بیماری مخوف روحی که زائیده رنج غیرقابل وصف و بیداد تحمل ناپذیر و بی‌اعتنایی عاری از احساسات باشد همه را بدون تبعیض و تمایز درهم می‌کوبد و له می‌کند. شارل دارنی، تک و تنها درسول خود بود و از محاکمه به بعد بی شیخ خود فریبی جریان را با متانت تحمل کرده بود؛ در هر سطر از داستانی



که خوانده بودند حکم محکومیت خویش را شنیده و به یقین فهمیده بودند که هیچ نفوذی قادر به نجاتش نیست و این میلیونها نفرند که وی را محکوم به مرگ ساخته‌اند و آحاد را در این میان تأثیر نیست.

معدلك، با خاطره تازه‌ای که از همسر محبوبش داشت و مدام در پیش روی برمی‌خاست آسان نبود که خود را به تحمل آنچه که می‌بایست تحمل نماید راضی کند. سخت دلبسته زندگی بود و گسستن این رشته امری به نهایت دشوار بود. هر چند گاه تقلایی می‌کرد و رشته علاقه را از جای برمی‌کند، اما همین رشته گسسته با منتهای قدرت به محلی دیگر می‌آویخت و جدا نمی‌شد و هر گاه که با قوت و قدرت دستی را از دامن زندگی می‌کند دست دیگر با تمام نیرو در آن چنگ می‌زد. به علاوه، جریان سریع افکارش، تلاطم و هیجان و تب و تاب درونس، همه سخت مقاومت می‌کردند و تن به تسلیم نمی‌دادند. اگر لحظه‌ای دست از تقلا می‌شست و تن به قضا می‌داد زن و فرزندش، که می‌باید پس از او زنده بمانند، زبان به اعتراض می‌گشودند و وی را متهم به خود پرستی می‌کردند.

اما این کشمکش مدت چندانی نپایید. طولی نکشید که این فکر که رسوایی و تنگی در این سرنوشت نیست و قبل از او نیز کسان بسیاری بناحق همین راه را رفته‌اند و هر روز با گامهای استوار می‌روند در مخیبه‌اش جان گرفتند و را برانگیخت. متعاقب آن، فکر دیگری در ذهنش به جولان درآمد، مبنی بر اینکه آسودگی آتی خاطر عزیزان بسنگی به تحمل وطاقت و متانت او خواهد داشت. به این ترتیب، اندک اندک آرامش بیشتری یافت و توانست افکارش را متوجه عالم بالا کند و از آنجا آرامش و تسکین فرود آورد.

تاریکی هنوز دامن نگسترده بود که وی این مسافت از آخرین منزل را پیمود. حال که اجازه داده بودند نوشت افزار و سمع بخرد تصمیم گرفت تا وقتی که چراغهای زندان خاموش می‌شوند با نوشتن خود را سرگرم کند.



نامه بلندی به لوسی نوشت که طی آن می‌گفت تا موقعی که از خود، یعنی از لوسی، نشنیده علم و اطلاعی از ماجرای زندانی شدن پدرش نداشته و همچنانکه او، یعنی لوسی، کمترین علم و اطلاعی از عمل پدر و عمویش و سهمی که آن دو در آن مصیبت داشته‌اند نداشته او نیز از این یابست‌کمترین علم و اطلاعی نداشته - تا موقعی که نامه را قرائت کردند. البته قبلاً برایش توضیح داده بود که چرا نامی را که ترک گفته و عنوانی را که از آن چشم پوشیده بود از او کتمان می‌کرده و گفته بود که این امر ناشی از شرط و قیدی بوده که دکتر قائل شده و مبنی بر وعده‌ای بوده که دکتر حتی در روز عقده‌شان اصرار دروفای به آن دسته بود - و ماهیت این شرط و کیفیت این وعده اکنون محسوس و قابل درک بود ... از او تمنا می‌کرد که به خاطر پدرش هرگز در صدد بر نیاید، نخواهد که بداند آیا پدرش حقیقتاً وجود چنین نامه‌ای را به فراموشی سپرده یا آیا داستانی که او راجع به برج لندن، در زیر درخت کهنسال چنار بازگفت آن را موقتاً یا به طور قطع به خاطرش آورده است یا خیر. چه تازه اگر خاطره معین و مشخصی از آن عم در ذهنش بوده باشد تصور می‌کرده آن نیز با انهدام باستیل از بین رفته است زیرا در میان بقایا و آثار مکشوفه زندانیان که جزئیاتشان در سراسر جهان تشریح گشته بود نامی از آن در هیچ‌کجا نبود. می‌گفت هر چند لازم به توصیه نیست اما تمنا می‌کند که پدرش را تسلی دهد و با هر زبان و به هر نحوی که خود می‌داند به او ببولاند که کاری نکرده است که به خاطر آن خود را مستوجب ملامت بداند، چه حتی با متانت بسیار کوشیده است به خاطر آن دو خویشتن را فراموش کند. علی‌الخصوص تأکید می‌کرد که بر خویشتن مسلط شود و بر غم و درد خویش فایق آید و عشق و محبتش را وقف فرزند دلیندشان کند و از او تمنا می‌کرد که چون روانشان در سرای جاوید بزم خواهد پیوست زیاد ناراحت نباشد و در تسلی پدرش بکوشد.

سپس نامه‌ای در همین زمینه به پدرش نوشت که در آن می‌گفت زن و





قررنش را به وی می سپارد، به این امید که این ضیفه او را برانگیزد و از افسردگی به درآورد و توجهش را از جریانات گذشته منحرف سازد، چون می دید چنین چیزی احتمال دارد.

نامه ای نیز به آقای لوری نوشت که طی آن همه را به وی می سپرد و می را در جریان امور دنیوی خویش قرار می داد. وقتی نامه را که متضمن ابراز مراتب حشمتی و علاقه و محبت گرم و آتشین بود به پایان رساند دیگر کاری نداشت، هرگز به یاد «کارتن» نبود، ذهنش طوری بادیگران مشغول بود که حتی یک لحظه هم به یاد او نینتاد. پیش از آنکه چراغها خاموش شوند نامه ها را تمام کرد و هنگامی که بر بستر پوشالی دراز کشید احساس کرد که کار این جهان را نیز به پایان رسانده است.

اما در عالم خواب، عمین جهان باز پدیدار گشت و جوده های درخشانی از خویشتن را به وی نمود. اکنون آزاد و شاد در خانه آشنای «سوهو» بود (هر چند از ائانه آشنا در آن خبری نبود)، فوق العاده شاد و سبکبار بود. باز بالوسی بود و برایش تعریف می کرد که این ماجرا همه کابوسی پیش نبوده و او هرگز از کنارش دور نشده است. سپس لحظاتی پیش آمد که همه فراموشی بود. هر چند خالی از درد و رنج عم نبود، سس باز به سوی او بازگشت، اما دیگر مرده و برای همیشه آسوده بود، اما با وجود این تغییری نیافته بود، و باز لحظاتی فرارسید که همه فراموشی بود. در تاریک روشنی صبحگاهی از خواب بیدار شد، بی خبر از اینکه کجاست و چه پیش آمده است، تا اینکه واقعیت تلخ بتک آسا بر ذهنش فرود آمد: امروز روز مرگ من است!

و بدین سان ساعات شب را از سر گذرانده و به روزی رسیده بود که بنا بود در آن پنجاه و دو سراز تن جدا گردند. اکنون اگر چه آرام بود و امید داشت بتواند با متانت و شهامت با مرگ روبه رو شود فعالیت جدیدی در افکار بیدارش در گرفت که تسلط بر آن سخت دشوار بود: «هرگز بزاری را که بنا بود به زندگی اش پایان دهد ندیده بود.



ارتفاعش از زمین چقدر بود، چند پله داشت، او را در دجا نکه می‌دانستند، با او چگونه رفتار می‌کردند، آیا دستی به بروی قرار می‌گرفت آغشته به خون بود، رویش را به کدام طرف می‌کردند، آیا اولین یا آخرین نفر خواهد بود؟ این سوالات و سوالات بسیاری از این قبل، که هیچگاه به اراده‌اش نبودند بارها و به دفعات سه زده می‌آمدند و مزاحم می‌شدند. و عجب که با هیچکس نه ترس و هراسی پیوند نداشتند؛ او ترسی درخویشتن سراغ نداشت. بهت‌گفته یا شبیه ناشی از خواهشی بودند که وجودش را در پنجه گرفته بود: می‌خواست بدانند که وقتی لحظه موعود فرا می‌رسد چه خواهد کرد؛ این خواهش با لحظات زودگذری که با این لحظه پیوند می‌یافت و ذهنش را درمی‌نوردید به هیچ روی تناسب نداشت؛ نوعی سرگردانی و بیقراری بود، شبیه به بیقراری روحی که در درون روحش مأوا گزیده باشد.

همچنانکه قدم می‌زد و پیش و پس می‌رفت دقیق می‌گذشتند و ساعت، تعداد ضرباتی را که دیگر هرگز نمی‌شنید می‌نواختند. نه برای همیشه گذشته و نه به طور قطع سپری گشته و بیازده‌الی دوازده دور شده بود و دوازده آهسته آهسته پیش می‌آمد. باری، پس از کشمکش و تقلای شدید سرانجام بر این ابتکار غریبی که در ذهنش به جنبش درآمده بودند فایز آمد. آرام آرام پیش و پس می‌رفت و نامشان را پیش خود تکرار می‌نمود. مرحله حادث کشمکش سپری گشت؛ اکنون می‌توانست آزاد از قید افکار مشوش، پیش و پس رود و در حق خود و دیگران دعا کند. دوازده نیز برای همیشه گذشت.

به هی‌گفته بودند که ساعت سه پایان ماجراست و می‌دانست که چون گردونه‌های حامل محکومین به‌کندی حرکت می‌کنند و عبور از خیابانها مدتی وقت می‌گیرد زودتر از موقع به سراغش خواهند آمد لذا تصمیم گرفت خود را برای ساعت دو آماده کند و در این ضمن سعی کند به خود قوت قلب دهد تا بتواند دیگران را هم فویدل گرداند.



دستهارا به روی سینه درهم افکنده بود ویی شباهت به محبوسی که طول و عرض زندان لافورس را می‌بیمود همچنان پیش و پس می‌رفت که ضربه ساعت يك توخته شد، و از کنارش گذشت، بی‌آنکه تعجیبی به اودست دهد. این نیز مانند بیشتر اوقات دیگر گذشته و بسرآمده بود. خداوند رابه خاطر عنایتی که کرده و متانتی که به وی داده بود شکر گفت و باخود اندیشید: «حالا فقط يك ساعت مانده است.» و قدم زدن را از سر گرفت. صدای پنی بر سنگفرش راهرو شنیده شد. از ح. کت باز ایستاد.

کلید در جاگایدی جای گت و جرخید؛ هنوز در باز نشده بود - یا مقارن باز شدن در - که کسی با صدای فرو افتاده و به انگلیسی گفت: «اوتتا حالا مرا اینجا ندیده؟ همیشه از برخورد با اواجتاب کرده‌ام؛ تنهایرو تو. من همینجا منتظر می‌مانم. وقت را بیهوده تلف نکن!» در به سرعت باز بسته شد، دارنی «سیدنی کارتن» را در مقابل خود دید که باتیافه بشاش و در حالی که انگشتانش را به علامت اخطار بر لب نهاده بود آرام اما به دقت در او می‌نگریس.

برقی که از نگاه و چهره‌اش می‌تراوید چنان خاصه جالب و قابل توجهی داشت که لحظه‌ای چند فکر کرد دچار توهم گشته است و آنچه می‌بیند مخلوق تصور و پندار است اما این پندار به سخن درآمد، و صدا نیز صدای او بود: دست زندانی را گرفت، فشار هم فشار دست او بود. گفت: «قطعاً هیچ انتظار نداشتید مرا اینجا ببینید!»

«باهر نمی‌کردم شما باشید. حالا هم به سختی یاور می‌کنم...» و ناگهان فکر ناراحت‌کنندای از ذهنش گذشت و افزه د: «زندانی که نیستید، هاه» «نه. تصادفاً یکی از زندانبانهای اینجا را در اختیار دارم، و به موجب همین اختیار است که می‌بینید در مقابلتان ایستاده‌ام. من از طرف... از طرف زنتان آمده‌ام.»

زندانی دستش را محکم فشرد.



«حامل پیامی از جانب او هسته.»

«چه هست؟»

«تقاضایی است بسیار جدی و مؤکد و فوری، به عنوان شما بامؤکدترین

لحن صدایی که خوب با آن آشنا هستید و این همه برایتان گرامی است.»

زندانی کمی رویش را برگرداند.

«وقت این نیست که از من بخواهید توضیح دهم که علت اینکه من

حامل این پیام هستم چیست یا منظور از آن چیست. این تقاضا را باید اجابت

کند - همین. چکمه‌هایتان را بکنید، چکمه‌های مرا بپوشید.»

پشت سر زندانی، نزدیک دیوار، یک صندلی بود. تا زندانی به خود

بچنیدکارتن به سرعت برق او را هل داده و صندلی نشاند و با پای برهنه

بالای سرش ایستاده بود.

«چکمه‌های مرا بپوش؛ دستوبه کار بنداز! اراده داشته باش. عجله

کن!»

«کارتن، فرار از اینجا امکان ندارد؛ این کارشدنی نیست. توهم بامن

از بین میری. دیوانگی است.»

«اگر می‌خواستم فرار کنی، بله حق باتو بود، دیوانگی بود ولی من

مگر از شما خواستم فرار کنی؟ اگر از شما خواستم از این دربیری بیرون

آنوقت بگو این کار دیوانگی است، ویمان. کراوات را با کراوات من عوض

کن. کنت را هم در بیاز. تا تو این کار را می‌کنی اجازه بده من هم آن نوار

را از موهات باز کنم و موهاتو مثل موهای خودم بهم بزنم.»

با سرعتی عجیب و با نیروی اراده و عملی که فوق انسانی می‌نمود

این تغییرات را به او تحمیل می‌نمود. دارنی مانند کودکی مطیع و سربراه

به او امرش تمکین می‌کرد.

«کارتن! کارتن جان! این دیوانگی است؛ این کار عملی نیست، شدنی

نیست، دیگران بارها به این عمل مبادرت کرده‌اند و همیشه هم با شکست





مواجهه ندادند. من از تو تمنا می‌کنم مرگ خودت را بر مرگ استنک من  
نیفزایی. «

« دارنی جان، مگر من از تو خواستم که از این نزد بیرون بری. اگر  
هیچوقتاضایی کرده قبول نکنی. اینجا روی این میز قلم و کاغذ هست. دست  
این قدر محکم هست که بتوانی بنویسی! «

« آنوقتی که تو آمدی محکم بود. «

« باز هم سعی کن محکم باشه؛ و آنجده راکه میگم بنویس. عجبده زن

دوست عزیز، معطل نکن! «

دارنی، ذهنش پاک‌آشفته بود، سرش را بر کف دست قرار داد و پشت  
میز نشست. کارتن، درست در کنارش ایستاده بود و دست راستش را به زیر لبه  
کت برده بود.

« آنچه را که میگم بی‌کم و کاست بنویس. «

« به عنوان کی؟ «

« به عنوان هیچکس. « دستش همچنان زیر لبه کت بود.

« تاریخ بگذارم؟ «

« نه. «

زندانی با هر سوالی که می‌کرد سر برمی‌داشت؛ نگاه کارتن که دستش را  
به زیر لبه کت برده بود متوجه پایین بود. مطلبی راکه می‌خواست بگوید به  
این شرح املاء کرد:

« اگر سخنانی راکه مدتها پیش بین ما گذشت به خاطر داشته باشید آنچه  
راکه خواهید دید به سهولت درمی‌باید. اطمینان دارم که آن سخنان را به  
یاد دارید؛ سرنیت شما این نیست که چنین چیزی را فراموش کنید. «

آرام آرام دستش را از زیر لبه کت درمی‌آورد. زندانی در این سراسیمگی  
آمیخته به شکفتی ضمن نوشتن نصاباً سر برداشت. دستی هم که بر چیزی  
قرار گرفته بود از حرکت باز ایستاد. بر رسید:



«نوشتی: «چنین چیزی را فاموش کنید؟»  
«بله، آن چیزی که تو دست گرفتی اسلحه است؟»  
«نه؛ اسلحه‌ای با خودم ندارم.»

«س آن چیه تو دست؟»

«همن حالا می‌فهمی. بنویس؛ دوسه کلمه دیگر بیشتر نیست.» «د  
دنباله مصیبتی که گفته بود افزود: «خداوند را شکر می‌کنم که چنین فرصتی  
دست داد، با آنچه را که گفته بودم اثبات کنم. این کاری که می‌کنم ابدأ جای  
تأسف و تألم نیست.»

هنگامی که این کلمات را بر زبان می‌راند در حالی که بر او چشم دوخته  
بود دستش آهسته آهسته به سوی چهره‌اش خزید. قلم از لای انگشتان دارنی  
فرولغزید و بر میز افتاد؛ با قیافه گنج به پیرامون نگریست و پرسید:

«این بوجه بود؟»

«یو؟»

«مثل اینکه بویی به مشامم خورد؟»

«من که چیزی احساس نمی‌کنم. اینجا چیزی نیست. قلم را بردار، و  
مطلب را تمام کن.. عجله کن، زود باش!»

زندانی، انگاه حافظه‌اش آسیب دیده یا قوای دماغیش مختل شده باشد  
کوئشید حواس آشفته خود را متمرکز کند. درحالی که چشمانش به تازی گراییده  
و تغییر محسوسی در نظم تنفسش پدید آمده بود به کارتن می‌نگریست، اونیز  
درحالی که دستش همچنان در زیر لبه کت بود خیره خیره نگاهش می‌کرد: «عجله  
کن، زود باش!»

زندانی بار دیگر بر روی کاغذ خم شد.

«... اگر جز این هم بود...» باز دستش به آرامی وبا دقت و احتیاط فو-  
لغزید. «... اگر جز این هم بود از فرصتهای بیشتری که زندگی در اختیارم  
می‌گذاشت استفاده نمی‌کردم. آگ جز این بود...» اکنون دست درست



معاضی چهره زندانی بود. «جوابگوی اعمال بیشتری می‌بودم ... اگر جز این بود...»

نگاهی به قلم افکند و دید که از اختیار نویسنده خارج شده و کلمات صورت ناخوانا به خود گرفته است. دیگر دستش را زیر لبه کت نبرد. زندانی با نگاهی سرزنش‌آمیز از جا جست، اما کارتن معطل نکرد: دست راستش را بر منخرینش نیاد، دست چپ را به دور کمرش حلقه کرد. لحظه‌ای چند با مردی که آمده بود تا جانش را فدایش کند در آویخت؛ تلاش و تقلائی ضعیفی در گرفت، اما لحظه‌ای نکشید که زندانی بهوش و بی‌حواس بر زمین افتاد. کارتن با چابکی و سرعت بسیار و با دستهایی که استحکامشان به قوت و استحکام قلبش بود لباسهای زندانی را تن کرد، موهایش را به جانب پس سرشانه کرد آنها را با روبانسی که دارنسی به سر بسته بود محکم کرد، سپس آهسته صدا زد: «ای! یا تو! جاسوس به درون آمد.»

کارتن که در کنار پیکر بی‌حس و بی‌هوش زانو زده بود سر برداشت و در حالی که تکه کاغذی را در جیبش می‌گذاشت گفت: «می‌بینی؟ این ریسکی که کردی خیلی بزرگه!»

جاسوس گفت: «راستش آقای کارتن، اگر به قول و قراری که باهم داشتیم تا آخر وفادار بمانید جریان آنقدرها هم خطرناک نیست.»

«از بابت من نگرانی نداشته باش، تاپای مرگ سر قول می‌ایسته.»  
«اگ بناست که عده بنجاه و دونفر باشد، باید هم بپایستید. حالا که شما را با این قیافه می‌بینم هیچ نگرانی و ترسی ندارم.»

«نداری! به زودی شرم را از سرت می‌کنم، و دیگران هم به توفیق خدا به زودی از اینجا دور خواهند بود! خوب، بگویایند و مرا به درشکه برسانند.»

جاسوس با عصبانیت گفت: «شما را!»

«مب دحسابی، همین شخصی را می‌گویم که با او عوض شده‌ام. از



همان دری میروی که آمدیم؟»

« البته.»

«آنوقتی که آمدیمه حاله خوش نبود.» ضعف داشته، حالا که مرا می -  
بری حاله بدتر است. آخرین وداع منقلبم کرده. از این قبیل چیزها اینجا  
زیاد اتفاق افتاده. حالا دیگر زندگیت دست خودته. عجله کن! بگو بیایند  
کمکت کنند!»

جاسوس که چون بید می لرزید در آخرین لحظه مکث کرد و گفت: «قسم  
می خورید مرا بفرستید؟»

کارتن پا بر زمین کوفت و گفت: «مرد حسابی، مگر قبلاً قسم نخوردم  
وقول ندادم که این کار را تا به آخر دنبال می کنم؟ تو حالا داری این لحظات  
گرا نبها را ببخود و بی جهت تلف می کنی. برش دارو به آن حیاطی که می -  
دانی ببر، و شخصاً او را در کالسکه بگذار و به آقای لوری تحویل بده، و به او  
بگو که جز هوا دوائی که او را به هوش بیاورد به او ندهد. و در ضمن  
مطالبی را که به او گفتم و قولی را که به من داد فراموش نکند و راه بیفتند!»  
جاسوس از اتاق بیرون رفت؛ کارتن پشت میز نشست و سر را در میان دو  
دست گرفت. جاسوس لحظه ای بعد با دو نفر دیگر وارد شد.

یکی از آن دو در حالی که بر پیکر بیهوش می نگریست گفت: «چطوره؟  
یعنی وقتی دیده رفیقش در لاطاری سن گیوتین برنده شده این قدر ناراحت  
شده؟»

دیگری گفت: «به هموطن خوب حتی اگه این آریستوکرات ید قرعه  
پوچ هم می کشید این قدر ناراحت نمی شد.»

پیکر بیهوش را از زمین برداشتند و بر تخت روانی که به  
دم در آورده بودند قرار دادند؛ وقتی دولا شدند که آن را بردارند جاسوس  
به لحنی اخطار آمیز گفت: «اورموند، وقت چندانی باقی نمانده.»

کارتن جواب داد: «می دانم. خواهش می کنم به دوستم برسید، و مرا





تنها بگذارید.»

باز سادگفت: «خوب، بچه‌ها بیایید برش دارید بیارید بیرون!»

در بسته شد و کسارتن تنها ماند. شش دانگ حواسش راجع کرد و بسا منتهای دقت گوش به زنگ هر صدایی ماند که حکایت از سوء ظن یا اعلام خطر کند؛ اما صدایی به گوش نرسید. صدای چرخش کلیدهایی شنیده شد، درهایی بازو بسته شد و گامهایی راهرو در دست را در نور دید. فریادی کشیده نشد و سراسیمگی و شتابی که دال بر غیرعادی بودن وضع باشد بر وزن نکرد. نفس راحتی کشید و پشت میز نشست و باز گوش فرا داد تا ساعت ضربه دورا نواخت.

اصواتی که وی از آنها بی‌بی به دل نداشت، زیرا مفهومشان را در می‌یافت، اندک اندک رسا و رساتر گشتند. چندین درکی بس از دیگری گشوده شدند. زندانبانی با صورتی که در دست داشت نگاهی به درون افکند و گفت: «اورموند، از دنبال من بیا، سیدنی از بی اوبه اتاق بزرگ تازی که مسافتی با سلولش فاصله داشت رفت. روزمستانی تیره و تازی بود؛ چه به علت تازی اتاق و چه به سبب تیرگی هوا، در ابتدا اشخاصی را که آورده بودند تا دستهایشان را ببندند دست تشخیص نداد. بعضی ایستاده بودند، برخی نشسته بودند و تعدادی می‌گریستند و قرار و آرام نداشتند، اما اینان چند نفری بیش نبودند. اکثریت خاموش و بی حرکت چشم بر زمین دوخته بودند. در کنار دیوار، در گوشه‌ای تار، ایستاده بود و مابقی بجه و دو نفر از بی‌اش به درون می‌آمدند؛ از آن میان مردی که او را می‌شناخت به مقابلش که رسید ایستاد و او را در آغوش گرفت. با این عمل، از ترس اینکه هوشش کشف شود، رعشه‌ای در وجودش دوید، ولی مرد مزبور به راه خود ادامه داد. چند لحظه بعد زن جوانی نه قیافه و اندام ظریف و دخترانه و چهره‌ای ملیح و لاغر و بی‌نگ و رو و چشمانی درشت و گشوده و آرام داشت از جای خویش برخاست و به نزدش آمد.



دست سردش را در دستش نهاد و گفت: «هموطن اورموند، من همان خیاطه‌ای هستم که در لافورس باشما بودم.»  
سبدنی زیر لب، جویده جویده گفت: «بله، درسته. راستی فد اموش کرده‌ام اتهام شما چه بوده؟»

«توطئه. هر چند خدا به سرشاهد است روحم از این جریان خبر ندارد. مگر ممکن است؟ شما قبول می‌کنید يك موجود بیچاره‌ای مثل من توطئه چیده باشد؟» لبخند غم‌آلودی که این سخنان را همراهی می‌کرد وی را چنان متأثر ساخت که اشک از چشمانش جوشید.

«هموطن اورموند، من از مرگ باکی ندارم. ولی آخر کاری نکرده‌ام. من اگر بدانم که مرگم نفعی بحال جمهوری دارد، آن هم جمهوری که بنا است کارهای بزرگی در حق بینوایان انجام دهد، باکمال میل حاضرم بمیرم، ولی نمی‌دانم مرگ من چه نفعی عایدش می‌کند - آن هم بیچاره، ضعیفی مثل من! « وضع ترجمه انگیز این دخترک برای آخرین بار در این جهان. حس ترحمش را برانگیخت و احساسش به رفت گرایید.

هموطن اورموند، شنیدم آزاد شدید. صحت داشت؟»

«بله، آزاد شدم. ولی دوباره توقیفم کردند، و محکوم شدم.»

«هموطن اورموند، اگر با شما سوارگردونه شده اجازه می‌دهید دستان را بگیرم؟ من نمی‌ترسم، ولی کمی ضعیف هستم و این کار قوت قلب بیشتری به من می‌دهد.»

هنگامی که چشمان آرام دختر منوجه چهره‌اش گشتند، کارتن ابتداجهش تردیدی ناگهانی و سپس شگفتی فوق العاده‌ای را در آنها بازیافت. انگشتان جوانی را که کاروگرسنگی فرسوده و تحلیل برده بود در دست فشرد و انگشتش را به علامت سکوت بر لب نهاد.

دخترک به نجوا گفت: «تصمیم دارید به خاطر او بمیرید؟»

«بله، و به خاطر زن و فرزندش. هیس! حرف نزنید.»



«آقای بیگانه، اجازه می‌دهید دستتان را بگیرم؟»  
«بلیه؛ خواهی، تا آخرین لحظه.»

همان سایه‌هایی که بر فراز زندان دامن می‌گسترده در همان ساعات بعد از ظهر زود هنگام بر دروازه شهر نیز که جمعیتی کثیر در پیرامونش ازدحام کرده بود و کالسکه‌ای به سوی آن پیش می‌راند تا بازرسی شود، فرومی‌افتاد.  
«ایست؛ اون توکی‌ها هستند؛ ورقه عبور!»

اوراق را تسلیم می‌کنند.

«آنکساندرمانت، طیبیب. فرانسوی. کدامیکی است؟»

این یکی. پیرمرد بینوا را که زیر لب سخنان نامتهوم ادا می‌کنند نشان می‌دهند.

مثل اینکه هموطن دکتر حواسش بجا نیست؛ هیجان انقلاب ناراحتش کرده؟»

بله، فوق تحملش بوده.

«بله! خیلی‌ها تحملش را ندارند. لوسی. دخترش. فرانسوی. کدامیکی است؟»

این یکی.

«بله، ظاهراً باید این باشد. لوسی، زن اورموند، همان نیست؟»

چرا.

«ها! اورموند جای دیگر قرار ملاقات‌داره. لوسی، دخترش. انگلیسی. این کوچولو است؟»

بله.

دختر اورموند، منویوس. خوب، حالا به جمهوریخواه حسابی رو بوسیدی و این چیزیه که تو خانواده تون تازگی داره. یادت باشه، ها؟ سیدنی کارتن. وکیل عدلیه. تبعه انگلیس. کده میکی است؟»  
همان که در گوشه کالسکه خوابیده‌است. او را هم نشان می‌دهند.



«مثل اینکه وکیل انگلیسی هم ضعف کرده؟»

امید است هوای آزاد به سروگوشش بخورد و حالش جا بیاید. وضع مزاجیش چندان خوب نیست، چند لحظه قبل با دوستی که مورد بی مهری جمهوری است وداع کرده است. فقط به این عدت؟ اینکه چیزی نیست! خیلی‌ها مورد بی مهری واقع میشوند و باید از پنجره کوچک به بیرون نگاه کنند. جاویس لوری، بانکدار، انگلیسی. کدومیکی است؟»

«منم؛ و آخرین نفر هم هستیم.»

کسی که به این سؤالات پاسخ گفته آقای لوری است که از کالسکه پیاده شده و درحالی که دستش را بردر آن قرارداد داده است به سؤالات گروهی از مأموران جواب می‌گوید. این جمع باتأنی و سرفرصت جوانب و اطراف کالسکه را بازرسی می‌کنند و باتأنی و سرفرصت از آن بالامی‌روند و در جایگاه کالسکه ران می‌ایستند تا ببینند ائانه‌ای که بر طاق آن باربندی شده چیست. روستاییانی که در آن حوالی پرسه می‌زنند به کالسکه نزدیک می‌شوند و آزمندانه به درون می‌نگرند؛ کودکی خردسال، در بغل مادرش، دستهای کوچکش را پیش می‌آورد تا زن آریستوکراتی را که به زیرقیغه گیوتین رفته است لمس کند.

«جاویس لوری اوراقتان را بگیرد - امضاء شده‌اند.»

«هموطن می‌توانیم حرکت کنیم؟»

«بله، می‌توانید حرکت کنید. جلودارها - راه بیفتید! به سلامت!»

«هموطنان، خداحافظ شما... از اولین خطر جستیم!»

این سخنان نیز از جاویس لوری است که آنها را درحالی که دستها را برهم نهاده و سر به سوی آسمان برداشته است بر زبان می‌راند. در درون کالسکه وحشت حکمفرماست، صدای گریه به گوش می‌رسد، صدای تنفس سنگین

---

۱) اشاره به سید (گیوتین) است که سرمقتول در آن می‌افتاد.





مسافر از هوش رفته شنیده می شود.

نوسی به پیرمرد نزدیکتر می شود و می پرسد: «خیلی یواش نمیرید؟  
نمیشه کاری کرد تندتر برند؟»

«عزیزه اگر تندتر برند شکل فرار پیدا می کنه. نمیتونم خیلی بیخوش  
فشار بیاوم؛ باعث سوءظن میشه.»

«به پشت سر نگاه کنید، به پشت سر نگاه کنید، مثل اینکه تعقیبان  
می کنند!»

«عزیزم، کسی نیست. تا اینجا که کسی ما را تعقیب نمی کند.»

خانه ها و دو سه سینه های دهقانی منفرد و عمارات مخروبه و رنگ.

یزنها و دباغیه و چیزهایی از این قبیل و دشت و صحرا و خیابانهای مشجر و  
درختان بی برگ و نوا از برابر کالسکه می گذرند و دور می شوند. راست  
و ناموا راست و اطراف آن از هر سو گل و شل و باتلاقی است. گاهی کالسکه راه  
گم می کند و به گل و شن می زند و زمانی در دست اندازها و شمار چالابه های  
آن گیر می کند، آنوقت ناراحتی و بی صبری مسافران چنان بالا می گیرد که در  
این هراس جانکاه و شتابی که وجودشان را در پنجه گرفته است می خواهند از  
کالسکه به زیر آیند و پا به فرار گذارند و مخنی شوند و کاری نکنند اما  
توقف نکنند.

دشت و دمن را پشت سر می نهند و باز عمارات مخروبه و قلعه های منفرد  
دهقانی و کارگاههای رنگرزی و دباغی و از این قبیل و کلبه ها و خیابانهای  
مشجر و درختان بی برگ و نوا از مقابلشان می گذرند و دور می شوند. هر چند  
گاه مسافران از خود می پرسند: نکنند اینها ما را فریب داده و از یک راه دیگر  
به محل قبلی بازگردانده باشند؟ این همان محلی است که قبلاً از آن گذشتیم؟  
نه، خدا را شکر. این هم یک دهکده. به پشت سر نگاه کنید، نگاه کنید ببینید  
تعقیبان نمی کنند! عیسا رسیدیم به چاپارخانه!

باتأنی و سرفرصت چهاراسب را از کالسکه باز می کنند؛ کالسکه بی اسب



با حوصله و بی هیچ شتابی، انگار قصد حرکت نداشته باشد، در کوچه‌های تنگ توقف می‌کند؛ آهسته و باتأنی تمام عوض‌ها یک به یک ظاهر می‌شوند؛ آهسته و باتأنی تمام جنودارها از بی اسبها بدیدار می‌گردند، دست‌شلافشان را می‌مکنند یا زیانه‌اش را تا می‌کنند؛ جلو‌داران قبلی باتأنی و سرفرصت پولیایشان را می‌شمارند، در محاسبه اشتباه می‌کنند، به نتایج نامطلوب می‌رسند؛ وطنی تمام این مدب قلوب آکنده از وحشت مسافران چنان می‌زند که نواخت سرعت آن از چهارنعل تیزروترین اسب درمی‌گذرد.

عاقبت، جلو‌داران جدید بدبشت جلوهای خود قرار می‌گیرند و جلو‌داران سابق بر جای می‌مانند؛ کالسکه از دهکده می‌گذرد، و در زمینهای پست و آب‌گرفته به حرکت درمی‌آید. جلو‌داران ناگهان وبه شیوه‌ای هیجان‌آمیز سخنانی چند با هم رد و بدل می‌کنند و دسته جلوها را می‌کشند، اسبها بکھواز حرکت باز می‌ایستند. تعقیبان می‌کنند؛

«اوی آتایون مسافرا - شما بگین!»

آقای لوری سرش را ازینجره بیرون می‌آورد و می‌پرسد: «چه می‌خواهید؟»

«گفتید چند نفر بودند؟»

«نمی‌فهمم چی می‌گید؟»

«تواون یکی چا پارخونه - گفتند امروز چند نفر و با گوتین کشتند؟»

«پنجاه و دو تا.»

«نم همیندر گتم! عالی است! این رفیق می‌گفت جهل و ده تا! ده تا سرکه چیزی نیست. گوتین عالی کار می‌کنه! قریونش مبرم من! همین راه بیفت جونم!»

شب تاردامن می‌گستد، دایرنی کم کم تکان می‌خورد و اندک اندک بهوش می‌آید و سخنان نامفهوم برزبن می‌راند. گمان می‌کند هنوز با اوست، اما به نام می‌خواند و از او می‌پرسد آنکه در دست دارد چیست. اوه خدای



مهربان بهما رحم کن، بهما کمک کن! به پشت سر نگاه کنید، نگاه کنید ببینید  
تعمیمان می کنند!

باد ازیشت سرکالسه را به شلاق می بندد، ابرها از پشت سردر  
پروازند، ماه در پشت سردر آغوش امواج ابرها غوطه می خورد و پیش می-  
آید، شب مخوف و وعم انگیز با تمام قدرت در پی ما است، اما تا کنون چیز  
دیگری در پی مان نیست.



## فصل چهاردهم

# پایان بافندگی

در همان هنگام که آن پنجاه و دو نفر در انتظار سرنوشت بودند مادام-دفاژ ژباہ انتقام، وژاک شماره سه، عضو هیئت منصفه محکمه انقلابی، شورای مشنومی تشکیل داده بود. مادام دفاژژ در میخانه با این وزراء مذاکره نمی‌کرد؛ در چنین مواقعی محل تشکیل شورا دکان محقر هیزم شکنی بود که سابقاً مأمور نگهداری راه بود. هیزم شکن در این مذاکره شرکت نداشت. همچون یکی از اتمار خرد که تا چیزی از وی نپرسیده‌اند جواب ندهد. تا نخواسته‌اند نظری اظهار نکند در مسافتی دور از آنها ایستاده بود.

ژاک شماره سه گفت: «لسی دفاژژ بدون شك جمهور بخواه مؤمنی است، نه؟»

«انتقام» در مقام اعتراض با صدای زیر گفت: «از اون بهتر تو تمام فرانسه پیدا نمی‌شه.»

مادام دفاژژ ابرو درهم کشید و دستش را بر لبان معاون خود قرارداد و گفت: «آرام باش، دخنرم. گوش کن بین چی می‌گم: شوهرم جمهور بخواه مضمون و مرد شجاعی است؛ حق اینست که جمهوری قدر خدماتشو بدونده و، خوب، از اعتماد جمهوری هم برخورداره. ونی با تمام این تناصیل عربی





از نقاط ضعف هم نیست: ضعفش همین‌که برای این دکتر دلسوزی میکند.»  
ژاک شماره سه با صدای خشن و گرفته خود، درحالی‌که به شیوه‌تقدیرد  
آمیز سر می‌جنباند و انگشتان تشنه و بی‌قراریش بر گرد دهن پرتمایش طواف  
می‌کشد، گفت: « واقعاً جای تأسف. این از يك هموطن خوب بعیده - جداً  
جای تأسف. »

مادام دفارژ در ادامه سخن گفت: « ولی من بشخصه یت ذره هم مقیدش  
نیستم. بود و نبودش برای من مهم نیست. ولی خانواده اورموندو باید  
از ریشه درآورد؛ زن و بچه‌اش هم باید به دنبال شوهر و باباشون برند.»  
ژاک شماره سه با همان صدای وزغی خود گفت: « کله زنش برای این  
در جون می‌ده. من موی بور و چشم زاغ اونجا زیاد دیده‌ام؛ وقتی سمسون  
اونهارو بلند می‌کرد و به جمعیت تسون می‌داد جداً تماشا داشت‌ها. گرچه  
خود به قیافه غول بیابان بود همانند ایستور! سخن می‌گفت.  
مادام دفارژ سر فرو افکند. لحظه‌ای چند تأمل کرد. ژاک شماره سه  
که از سخنان خویش سخت لذت می‌برد اظهار داشت:

« بچه‌اش هم موی بور و چشم زاغ داره، و ما هم به ندرت بچه‌ای  
نای‌گیوتین می‌بینیم. خیلی جالب میشه! »  
مادام دفارژ سر از گریبان تفکر برآورد و گفت: « خلاصه، من درین  
مورد نمیتونم به شوهر اطمینان کنم. از دیشب نه فقط حس می‌کنم که  
صلاح نیسب جزئیات نقشه‌هامونو باهاش در میون بذارم بلکه احساس هم  
می‌کنم که اگه زود نجنیم خطر این هست که بپشون خب بده و از چنگمون  
در رند. »

ژاک شماره سه گفت: « این‌که هیچوقت نباید پیش بیاد. فرار، بی‌فرار.  
تازه با این وضع هم نصف عذبه لازم هم نداریم. ما باید هر روز صدویست

---

1) Epicurus حکیم یونانی که خوش بودن و خوب زندگی کردن را اصل  
نمکی و سعادت می‌دانست.



نفر داشته باشیم. »

مادامدفا، ژبه سخن ادامه داد و گفت: «خلاصه، شوهرم اون انگیزه‌ای  
راکه من برای ریشه کن کردن این خانواده دارم نداره، من هم انگیزه‌ی او را  
نداره که بتونه به حال این دکتر دلسوزی کنم. بنابراین تصمیم گرفته‌ام شخصاً  
دست بکارشم. هموطن، بیا اینجا.»

همیزم شکن که احترام شایانی برایش قائل بود و در مقابلش همه اطاعت  
و تسلیم بود و از او ترسی عظیم بدل دست شبکلاه - خش را به منتظر،  
ادای احترام از سر بر گرفت و پیش آمد.

مادام دفارژ یا نحی جدی گفت: «هموطن، راجع به اون اشاره‌هایی  
که اون خانم به زندانیها می کرد تو حاضری امروز شهادتیدی؟»

همیزم شکن گفت: «بله، چا نباشم! هرروز، تو هر هوایی، از ساعت  
دوتا چهار - همیشه علامت می داد. بعضی وقتها ب اون کوچولو، بعضی  
وقتها هم تنها. می دونم چی بگم. با این چشمام دیدم.» و ضمن صحبت با سر  
و دس اشاره می کرد، گویی اشارات و علائمی را که ه گز ندیده بود تقلید  
می نمود.

ژاک شماره سه گفت: «در این که توطئه‌ای دزکار بوده شکی نیست؛

مثل روز روشن!»

مادام دفارژ لبخند تلخی بر لب آورد، و رو به او کرد و پرسید:  
«میشه از هیئت منصفه خاطر جمع بود؟»

«هموطن عزیز، از بابت هیئت منصفه خاطر تون جمع باشه. هیئت

منصفه یا من.»

مادام دفارژ باز لحظه‌ای چند تأمل کرد و گفت: «حالا اجازه بدید

ببینم. يك بار ديگه هم از شما سؤال می کنم! می تونه این دکتر را به شوهرم

بیخشم؟ بود و نبودش برای من عمی السویه است، ولی شما چی می گید؟»

ژاک شماره سه - صدای فرو افتاده گفت: «نوه هم چی باشه يك سر

به سایر سرها اضافه می‌کند. ما حالا جدا کمبود داریم. به نظر من حیفه ازش بگذریم.»

مادام دفارژ در توجیه مطلب اظهار داشت: « وقتی دختر سو دیدم دکتر هم با او بود و به او علامت می‌داد. من نمی‌تونم علیه یکی اعلام جرم کنم و اون یکی را ندیده بگیرم. من نمی‌تونم سکوت کنم و قضیه را تمام و کمال به عهده این هموطن بگذارم چون من هم بند شاهدهی نیستم.»  
«انتقام» • ژاک شماره سه در اعتراض به این گفته با عمق به رقابت برخاستند و گفتند که او، یعنی مادام دفارژ، معتبرترین و بهترین شاعر روزگار است. هموطن ریز نقش نیز برای اینکه از قفله عقب نمانده باشد اعلام کرد که مادام یک شاهد آسمانی است.

مادام گفت: « پس خوب، حالا دیگه خودش و بختش، من که نمیتونم ازش بگذرم! تو ساعت سه کار داری، میخواهی بری اعلام اون دسته را تماشا کنی - شما را می‌کم؟ »

سؤال خطاب به هیزم شکن بود، که با عجله جواب مثبت داد و از فرصت استفاده کرد و افزود که وی آتشین‌ترین هواخواه جمهوری است و نتیجتاً متأسف خواهد بود اگر چیزی مانع از رفتنش به تماشای مراسم گردد و نتواند چپتی چاق کند و سلمانی با مزه ملی را تماشا کند. به حدی در برابر میهن پرستی خویش غلو کرد که هر بیننده‌ای می‌دید که انگار مورد سوء ظن قرار گرفته باشد (و با نگاههای تحقیر آمیزی که مادام به وی می‌افکند) احتمال همین طور هم بود) در نتیجه ترس و وحشتی شدید ترار دارد و از این تا به آن ساعت از زندگی و سلامت خویش ایمن نیست.

مادام گفت: « خوب من عم مثل تو همونجا، عده داریم. بعد از اینکه تمام شد - می‌گم ساعت هشت - بیا سن آنتوان پیش من تا با هم بریم و تو هسون و بختش، خودم بهشون اعلام جرم کنیم. »  
هیزم‌سکن گفت که با کمال افتخار به حضور شموزن شرفیاب خواهد



شد. هموطن نگاهی به وی افکند و او مجدداً سراسیمه شد و در حالی که همچون توله سگی خطاکار چشم از نگاهش می‌دزدید به میان‌کنده‌های هیزم عقب نشست واره را به دست گرفت و سراسمگی خویش را با اشتغال به کار از نظر پنهان داشت.

مادام دفارژبه عضو هیئت منصفه و «انتقام» اشاره کرد که قدی جلوتر بروند، آنگاه نظریات خویش را با تفصیل بیشتر به شرح زیر توضیح داد:

«زنه حالا حتماً خونه است، و منتظر لحظه مرگه شوهره است. حتماً بر اش عزا می‌گیره و گریه و زاری راه میندازه، و وضع روحیش طوری خواهد بود که نسبت به عدالت جمهوری ابراز بدبینی می‌کنه، و اونوقت است که با دشمنهای جمهوری همدردی کرده. من حالا میرم سر وقت او.»

ژاک شماره سه با لحنی که آگنده از جذبه شوق بود گفت: «جداً زن عجیبی هستی، واقعا که سزاوار یرستشی!»

«انتقام» فریاد برآورد: «من قربون شکل ماعت میرم!» و او را در آغوش کشید.

مادام دفارژ ضمن اینکه بافتنی‌اش را به او می‌داد گفت: «بافتنی را بگیر، و اونو درصندلی که همیشه می‌شمنم دم دست داشته باش، صندلیم را هم برام نگه دار. از همین جا بکراست برو اونجا، چون احتمالاً امروز از سایر روزها شلوغتر میشه.»

«انتقام» ضمن اینکه ورا می‌بوسید گفت: «چشم، اطاعت میشه، اوامر رئیس مضاعف، دیر که نمی‌کنی؟»

«قبل از اونکه شروع بشه اونجام.» این را گفت و به راه افتاد، و «انتقام» از پشت سر صدا زد:

«قبل از اینکه گا، بهای محکومین برسند اونجا باشی‌ها. حتماً بیای‌ها! قبل از اینکه گریه‌ها برسند!»

مادام دفارژ به نشانه اینکه سخنانش را شنیده و می‌تواند اطمینان





داشته باشد که به موقع در میعادگاه خواهد بود دستی تکان داد و از میان گل و سل گذشت و از کنار دیوار زندان بیجید و از نظر ناپدید شد. انتقام و عضو هیئت منصفه او را با نگاه بدقه کردند، در حالی که محو قدم قامت زیبا و مجذوب مواهب اخلاقیش بودند.

در آن روزگار بسیار بودند زنانی که دست مخرب زمان مسخشان کرده بود، ولی در این میان هیچ کس مهیبت و سنگدل تر از این زنی نبود که در این لحظه راه خود را از میان کوجهها و خیابانها می گشود. زنی بود نیرومند بی باک، سریع الانتقال و سریع العمل، فوق عاده مصمم و صاحب چنان زیبایی که نه تنها به دارنده خود صلابت و استحکام می بخشید بلکه واقعیت وجودش را بر دیگران نیز تحمیل می کند، و با چنین صفتی طبیعی است که چنین روزگار آشفته ای تحت هر شرایط و اوضاعی، به وی امکان اعتلا می داد. منتها از آنجا که از دوران خردی و کودکی با احساس ناروایی مزمن و ریشه دار و تنفری دیرینه نسبت به طبقه ای خاص بار آمده و رشد کرده بود این شرایط واحوال همه دست به دستهم داده و او را به صورت ماده ببری خطرناک درآورده بود. ذره ای رحم و شفقت در سرشش نبود، اگر يك وقتی هم از چنین خصلتی بهره ای داشته این خصیصه اکنون برای همیشه و به طور قطع از وجودش رخت بر بسته بود.

برای او مهم نبود که بیگناهی به گناه اجدادش به قتل رسد؛ آن نه او می دید این بیگناه نبود، اجداد گنهکار او بودند. برای او اهمیت نداشت که زنی بیوه و دخترش یتیم شود، تازه این مجازات کافی نبود، زیرا آنها دشمن طبیعی او و مایه رنج و آزار او بودند و لذا حق حیات نداشتند. توسل و التماس به او بیپوده بود، چون نسبت به خویشان عم عاری از احساس رحم و عصوفت بود. اگر در هر يك از این برخوردهای خیابانی که او در آنها شرکت داشته بود از پای در می آمد هرگز بر خویشان دل نمی سوخت و اگر همین فردا او را به زیر تیغه گیوتین می فرستادند وقتی که به وی دست



می داد بیش از زمانی نبود که آم دستور را در موقعیت خویش می دید.  
چنین بود قلبی که مدام دفاژ د، زیر جامه خشن خویش پنهان داشته بود. این جامه که به لاتیدی پوشیده شده بود، نوع خود جامه مناسبی بود؛ خرمن موهای تپ هاش در زیر کلاه سرخ دشت یاف انبوه می نمود. در سینه اش طیانتچه ای و سرکمرش خنجری تیز بود. با این تجهیزات، و با گامهای مطمئنی که به این خوی و خصال می برآید، و آزادی و نرمش زنی که در دهان دوشیزگی پابرهنه ماسه های داغ ساحل را زیر پا گذاشته است کوچکها و خیابانها را زیر پا می گذاشت و به جانب مقصد پیش می رفت.  
در همین هنگام کالسکه ای که عزم سفر داشت در حیاط به انتظار آخرین مسافر خویش بود. شب قبل هنگامی که نقشه کار طرح می شد مشکل بردن میربراس سخت موجبات اشتغال خاطر آقای لوری را فراهم ساخته بود؛ چون نه تنها ضرورت ایجاب می کرد که کالسکه بیش از اندازه سنگین نباشد، تقلیل مدت یازرسی به حداقل نیز حائز کمال اهمیت بود، زیرا موقعیت عمل ممکن بود بستگی به چند ثانیه ای داشته باشد که اینجا و آنجا صرفه جویی می شد. سرانجام پس از تأمل آمیخته با دلوایی تصمیم گرفت میربراس و جری را که آزاد بودند و می توانستند هر لحظه که بخواهند شهر را ترک گویند بگذارند که ساعت سه بعد از ظهر با کالسکه سبکی حرکت کنند. چون اثاثیه ای دست و پاگیرشان نبود می توانستند به زودی به کالسکه آنها برسند و از آن جلو بزنند، بروند و پیشاپیش عوض ها را آماده کنند و به این ترتیب حرکتشان را طی ساعات گرانبهای شب که هر گونه تأخیری ممکن بود عواقب وخیم در پی داشته باشد تسهیل کنند.

میس براس به این امید که موافقت با این ترتیبات، در این وضع غیر-عادی و حاد، خدمتی گرانبها باشد پیشنهاد را حسن استقبال کرد. او و جری ناظر حرکت کالسکه بودند؛ هر دو فهمیده بودند که آنکه سالمون آورده بود کی بود، ده دقیقه ای را در انتظاری سخت و جانفرسا بسر آورده و اکنون



در این لحظاتی که مادام دفارژ کوجه‌ها و خیابانها را پشت سر می‌نهاد و به اقامتگاه متروک، که در آن جلسه مشاوره را ترتیب داده بودند، نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد مشغول تهیه مقدمات سفر خویش بودند که تا هرچه زودتر از پی کالسکه به راه بیفتند.

میس پراس که چندان دستخوش هیجان بود که حتی قدرت حرکت و بیان از او سبب شده بود گفت: «خوب آقای کرا انچر، حالا چی فکر می‌کنین؟ فکر نمی‌کنین بهتر باشه از اینجا راه نیفتیم؟ به کالسکه عمیق چند لحظه پیش از اینجا حرکت کرده، اگه یکی دیگه هم بره ممکنه ایجاد سوء ظن کنه.»

آقای کرا انچر اظهار داشت: «میس عئیده من اینه که درست می‌فرمایین. به هر حال، درست یا نادرست، هر اتفاقی هم که بیفته باهاتون هسته.»

میس پراس د، حالیکه به شدت می‌گریست گفت: «برای این عزیزها طوری تو خوف و رجا هسته و حواسه بگذری پریشونه که هیچ راه حلی به فکر نمی‌رسه. آقای کرا انچر مهربان، شما نمی‌تونین به نقشه‌ی بریزین؟»

آقای کرا انچر جواب داد: «مسر، برای زندگی آینده، چرا ولی راجع به اینکه حالا بتونم این کله کهنه رو به کار بندازم فکر نمی‌کنم. میس، ممکنه لطفاً به این دو وعده و نذری که کرده‌ام و دلبر میخواد در این وقت بحرانی تکرار شون کنم گوش کنین؟»

میس پراس که همچنان به شدت می‌گریست گفت: «اوه، شمرو بخدا، پس زودتر بگین و تعوم کنین، مثل به مرد خوب.»

آقای کرا انچر که از سر تا پا می‌سرزید و رنگه به رخسار نه‌داشت با قیافه و لحنی جدی گفت: «اولاً، قول میدم اگه این طفلک به سلامت از این خطر بچن دیگه از اون کارها نکنم، دیگه نکنم!»

میس پراس گفت: «اطمینان دارم که نمی‌کنین، حالا این کار هرچی میخواد باشه؛ و خواهش می‌کنم فکر نکنین که لازمه حتماً بگین که این کار چی چی هست.»



جری در جواب گمت: «خیر، میس، گفتن نداره. ثانیاً قول میدم اگه این طفلکها به سلامت از خطر بیجن هیچوقت مانع کنده زدن خانه کرانچر نشه. هیچوقت!»

میس پراس در حالی که اشک چشمانش را پاک می کرد و می کوشید بر خود مسلط شود گت: «این کاری که میکنی، حالا هر تدبیر خونه داری که میخواد باشه، بپتزه شما باهاش کار نداشتته باشین و بذارین خانه کرانچر خودش بهش برسه... او ضنکها!»

آقای کرانچر، با قیافه ای که گویی پشت میز خطابه است، در ادامه سخن گمت: «میس، حتی می خوام عرض کنم - و بذار این چیزهایی که میگم یادداشت بشن و از طریق خود شما به خانه کرانچر ابلاغ بشن - که عقیده ام راجع به کنده زدن و خاک رفتن به کلی عوض شده و تنها آرزوم اینه که در همین لحظه ای که ما داریم صحبت می کنیم خانه کرانچر خاک رفته باشه.»

میس پراس بهمان سراسیمگی که وی را در پنجه گرفته بود گمت: «امیدوارم به کرم خدا! امیدوارم اینطور باشه، دوست عزیز - و امیدوارم خداوند انتظارات و آرزوهاشو برآورده کنه!»

آقای کرانچر با لحنی جدیتر و کندی بیشتر، در حالی که سخنانش شائبه وعظ داشت افزود: «امیدوارم خداوند دعا و آرزوی خیرمو برای این ضنکها به حساب گفتار و کردار سابقم نذاره! اگه حالا به خاک نمی افتیم که دعا کنیم که از این مهلکه چون سالم بدر برنند امیدوارم خداوند به حساب گناهامون نوبسه ( چون موقعیت مناسب نیست. )! امیدوارم میس! امیدوارم!»

آقای کرانچر پس از تلاش نسبتاً طویل اما بیهوده ای که به منظور حصول به نتیجه بهتری به عمل آورد سرانجام بدین شکل از اظهارات خویش نتیجه گرفت: حال آنکه در این ضمن مادام دنا رز د، کوچها و خیابانها به راه خویش ادامه می داد و نزدیکه نزدیکتر می شد.





میسرب اس اظهار داشت: « اطمینان داشته باشین که آگه روی به مملکت خودمون رسیدیم این چیزهایی راکه شما با این لحن مؤثر گفتن، تا اونجا که یادم باشه و فهمیده باشم، برای خانم کرائچر تعریف می‌کنم. در حال، میتونین خاطر جمع باشین، وبهش می‌گم که شاهد بودم این چیز-هایی راکه در این لحظات بحرانی گفتن از ته دل گفتن. حالا اجازه بدین به کمی فکر کنیم! آقای کرائچر محترم يك کمی فکر کنیم! »

و در این ضمن مادام دفاژر همچنان از کوجهها و خیابانها به راه خویش ادامه می‌داد و نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

میسرب اس گفت: « آگه شما جلوجلو برین و نذارین کالسکه و اسبها اینجا بیان، و یه جایی منتظر من باشین - این بهتر نیست؟ »  
چرا، به نظر آقای کرائچر بهتر بود.

میسرب اس پرسید: « خوب کجا منتظر میشین؟ »

آقای کرائچر به حدی آشنته بود که جز « تمپل بار » جایی به خاطرش نمی‌رسید اما افسوس که تمپل بار صدها فرسنگ از اینجا دور بود و مادام دفاژر هم لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد.

میسرب اس گفت: « دم د، کلیسا. آگه دم در کلیسا، بین دو تاجرج، وایسه فکر نمی‌کنین زیاد دور باشه؟ »

« خیر، میس. »

« پس مثل یه مرد خوب، همین حالا به راست برو چهارخانه و ترتیب کارو بده. »

آقای کرائچر با قیافه‌ای مردد و در حالی که سر تکان می‌داد گفت: « ولی می‌تسم شمارو تنها تون بذارم. کی مینه نه چه اتفاقی ممکنه بیفته. »  
میسرب اس گفت: « ما که نمی‌دونیم. ولی از بابت من ترسی نداشته باشین. سه ساعت سه بیابین دم در کلیسا، یا جایی همون دور و دورا، هر قدر تونستین نزدیکتر و سواری کنین - مطمئن باشین خیلی بهتر از اینده که از



اینجا راه بیغبنه. مطمئنم که بهتره. اوای آقای کرانچر، چه حرفها! فکر من نباشین، فکر اونهایی باشین که جوشون ممکنه به ما دوتا بستگی داشته باشه!»

این مقدمه و قیافه التماس آمیز میس پراس، که هر دو دستش را محکم گرفته بود، آقای کرانچر را به او آورد. منبای دلگرمی و دلنوازی یکی دوبار به علامت موافقت با تکان داد و نزدی رفت که قرار قبلی را بهم زند، و او را ترک کرد تا در موعد مقرر به میعادگاهی که خود پیشنهاد کرده بود برود.

پس از این اقدام احتیاطی، که در مرحله اجرا بود، میس پراس احساس سبکبالی عجیبی کرد؛ لزوم مرتب کردن وضع ظاهر به منظور اینکه در خیابانها توجه کسی را به خود جلب نکند، احساس آرامش و سبکبالی دیگری به همراه داشت. به ساعتش نگاه کرد، دو و بیست دقیقه بود. وقتی نبود که بخواهد تلف کند، باید فوراً آماده می شد.

در متتای پریشانی و سراسیمگی ای که بر وجودش استیلا یافته و در حالی که سکوت و خلوت اتاقهای متروک و قیافههایی که از پشت هر دری سرک می کشیدند او را سخت متوحش ساخته بود نگنی آب سرد آورد و سه شستشوی چشمانش که سبک و ملتهب گشته بود پرداخت. چون در پنجه اضطراری تب آلود بود هرگز به خود اجازه نمی داد عمل شستشو و آبی که از صورتش می چکید مانع دیدش شود؛ در فواصل عمل مکث می کرده به اطراف نظر می افکند تا ببیند آساکسی مراقبش نیست. طسی یکی از همین مکتها بود که فریادی برآورد و خود را عقب کشید، زیرا دید کسی در اتاق ایستاده اسن.

لگن بر زمین افتاد و شکست و آب آن به سوی پای مادام دفارژ جاری شد؛ و از عجایب روزگار اینکه این پاها سرانجام پس از عبور از جویهای خون به این آب برخورد.



مادام دفارژ نگاه سردی به او انداخت و گفت: «زن اورموند کجاست؟»  
میس پراس ناگهان متوجه شد که درها همه بازند و این تظنا دلالت  
بر فرار خواهد نمود؛ لذا نخستین کاری که کرد این بود که رقت و درها را  
بست. در مجموع چهار در بودند، که همه را بست، و سپس در جلو دراتاقی  
که در اختیار لوسی بود ماند.

مادام دفارژ، حرکت سریعش را با نگاه تعقیب کرد؛ هنگامی که از  
این کار فراغت یافت در او خیره شد. میس پراس از ظرافت و زیبایی بهره‌ای  
نداشت و گذشت سالها عمر نیز تندی و خشونت قیافه‌اش را به نرمی نکشیده  
بود، ولی او هم در نوع خود زنی مصمم بود. مادام دفارژ او را از سر تا پا  
برانداز کرد.

همچنانکه نفس نفس می‌زد گفت: «اونطور که از قیافه‌ات پیداست باید  
زن ابلیس باشی، ولی با این وجود هیچ غلطی نمیتونی بکنی. من به زن  
انگلیسی هستم.»

مادام دفارژ با قیافه‌ای تحقیرآمیز نگاهش می‌کرد، منتها با حالتی که  
می‌نمود او هم مانند میس پراس احساس می‌کند هر دو در تنگنا افتاده‌اند. در  
مقابل خود زنی را می‌دید محکم، سرسخت و لاشه اما ورزیده - همچنانکه  
سالها قبل آقای لوری دیده بود. او به خوبی می‌دانست که میس پراس از  
دوستان سرسپرده خانواده است و میس پراس نیز به نوبه خود می‌دانست که  
او از دشمنان سرسخت آن است. مادام دفارژ دستی به سوی محل اعدام  
تکان داد و گفت: «داشته می‌رفتم اونجا... سپرده صندوقی و باقتنی موبرام  
نیگرددان. گفتم سر راه بیایم و بهش تبریک بگم. می‌خواسته او را ببینم.»  
میس پراس گفت: «می‌دونه با نیت بد اومدی، خیالت راحت باشه،  
نمی‌ذارم به مقصودت برسی.»

هریک به زبان خود سخن می‌گفت و هیچیک حرف دیگری رانمی‌فهمید  
اما هر دو سخت مراقب بودند و در قیافه هم دقیق شده بودند تا آنچه را که



از کلمات نامفهوم در نمی‌یافتند از حالات و حرکات هم استنباط کنند.  
 مادام دفارژ گفت: «براش نفی نداره که بخواد در همجو وقتی خودشو  
 از من قایم کنه. یه هموطن خوب میدونه که این کار چه عواقبی داره. بذار  
 او را بیتم، برو بهش بگو که میخوام ببینمش. می‌شنوی؟»  
 میس پرسید: «جواب گفت: «تازه آگه اون چشات دو گله آتش بود  
 و همه وجود من هم گاه بود نمی‌تونستی به پرم هم کز بدی. آره، زنیکه خارجی-  
 یه پا حریفتم.»

مادام دفارژ به احتمال قوی چیزی از این اصطلاح نفهمید اما آنچه فهمید  
 این بود که احساس کرد این زن او را جای آدم نمی‌گذارد. ابروانش را درهم  
 کشید و گفت: «زنیکه احمق خوک صفت! من نمیخوام تو جواب بدی. من  
 میخوام اونو ببینم: یا بهش بگو یا از جلوی در کنار برو که لااقل خودم برم تو!»  
 و دست راستش را به عنوان عملی توضیحی با عصبانیت تکان داد.

میس پرسید: «من هیچ فکر نمی‌کردم که یه روزی بخوام این زبون  
 مزخرفتو بفهمم؟ ولی حالا غیر از این لباس تنم حاضرم دارم و ندارم و بدم که  
 بدونم از جریان بویی بردی یا نه.»

نگاهشان سخت بهم‌آویخته بود و هیچیک حتی به مدت لحظه‌ای چشم  
 از دیگری بر نمی‌گرفت. مادام دفارژ از محلی که میس پرس نخستین بار او  
 را در آنجا دید تکان نخورده بود، اما اکنون قدمی فرا نهاد.

میس پرسید: «من انگلیسی هستم و از جان گذشته، و یک جوهر  
 مقید خودم نیستم. و می‌دونه هر قدر بیشتر معطلت کنم همونقدر امید به نجات  
 دلبندم بیشتره. انگشت روم بلند کنی حتی یه مشت از اون موهای سیاه‌ورو  
 کله‌ات نمی‌دارم.»

بین هر یک از این جملاتی که ادا می‌کرد سری تکان می‌داد و برف از  
 چشمانش می‌جهید و با هر جمله سریعی که بر زبان می‌راند نفس عمیقی  
 می‌کشید، آن عم او که در تمام عمرش تلنگر به کسی نزده بود.



و بی این شهامت آنقدر آمیخته به هیجان بود که چشمانش از اشک پر شد؛ و این شهامتی بود که مادام دفارژ از ماهیت آن خبر نداشت، به قسمی که حتی آن را به ضعف تعبیر کرد. قاه قاه خندید و گفت: «تو، ای بدبخت بیچاره! تو که ارزش نداری! باشه، دکت و صدا می‌کنم.» سپس آهنگ صدا را بلندتر کرد و گفت: «هموطن دکتر! زن اورموند! بچه اورموند! غیر از این زن خرفت کسی نیست به هموطن دفارژ جواب بده؟»

یاحتمل سکوتی که از بی این احوال آمد و شاید مشاهده حالتی در قیافه میس پراس یا شاید شبیه‌ای جدا از این دو در گوش مادام دفارژ گفت که جاتر است و بچه نیست. سه تا زدرها را به سرعت گشود و اتاقها را از نظر گذراند. و وضع اتاقها همه به عم خورده؛ معلومه اثاثیه را هل‌هلکی جمع و جور کرده‌اند. خرت و پرتها، هنوز رو زمینند. تو اون اتاق پشت سرت کسی نیست! بذار ببینم.»

میس پراس که مانعیت نماضا را با همان روشنی و وضوحی دریافته بود که مادام دفارژ کیفیت جواب را دریافت، گفت: «مخاله بذارم!» مادام دفارژ با خود گفت: «اگه تو اون اتاق نباشن حتماً رفتن، و میشه تعقیبشون کرد و برشون گردوند!»

میس پراس با خود گفت: «مادم که ندونی تو اون اتاق هستن یا نیستن تصمیم نمیتونی بگیری، و تا اونجایی که بتونم نمی‌ذارم بدونی، و میخوای بدون میخوای ندون، تا بتونم نمی‌ذارم پاتو از این در بیرون بذاری.» مادام دفارژ گفت: «من از اون اول انقلاب تا حالا تو کوچه‌ها و خیابونیا بوده‌ام و کسی نتونسته جلوه «ایسه - تکه تکه‌ات می‌کنم، و از جنواون در میکشمت کنار.»

میس پراس گفت: «تو این طبیعت غیر از ما دوتا کسی نیست، حیاط هم خلوته، کسی هم مدامونو نمی‌شنه و در این وقت که هر دقیقه‌اش صدها هزار»



گینه برای دلبندم می‌ارزه تنها چیزی که از خدا می‌خوام اینده که بهم قوت بده که ترا اینجا نیگرت دارم.»

مادام دفارژ به سوی در پیش آمد. میسرپراس به سائقه غریزه هر دو دستش رادر کمرش انداخت و محکم نگهش داشت. تلاش و تقلا بیهوده بود، میسرپراس با سماجت و نیرویی که زاینده محبت بود، و این چیزی است که همیشه از نفرت قویتر است، او را محکم گرفته و در این کشمکش حتی او را از زمین کنده بود. مادام دفارژ با هر دو دست به سر و کله اش می‌کوفت و چهره اش را می‌خراشید، ولی میسرپراس سرش را پایین انداخته و هر دو دستش را برگ دکمرش حلقه کرده بود و همچون غریقی که برای نجات خود چنگه در چیزی زده باشد محکم به او چسبیده بود.

چندی که گذشت دستهای مادام دفارژ از زدن و کوفتن باز ایستادند و در کمری که در حلقه دستهای میسرپراس بود به جستجو پرداختند. میسرپراس نفس نفس‌زنان گفت: «دستم روشه، محاله بذارم. الحمدالله که از تو قویترم، این قدر نیگرت میداره تا یکی ازما دوتا از حال بره یا بمیره!» مادام دفارژ دستش را به سینه برد، میسرپراس سر برداشت، و با دست قایم روی آن زده، برقی جستن کرد و صدای انفجار در اتاق پیچید و او را در پس پرده‌ای از دود تنها برجای گذاشت. همه این ماجرا در یک ثانیه رخداد؛ سکوتی موحش دامن گسترده و پس از آن پرده دودکنار رفت و همچون روان زن شوریده که جسد بیجانش بر زمین افتاده بود دور شد و در هوا معوگشت.

در نخستین امواج ترس و وحشتی که بر وجودش چیره گردیده بود، در حالی که تا می‌توانست از نزدیک شدن به جسد اجتناب می‌کرد، از آن گذشت و در طرب کمی که سودی نداشت، از پندها پایین دوید، اما خوشبختانه به موقع متوجه عواقب امر گردید و بر خویشتن مسلط شد. از راهی که آمده بود بازگشت. ولی باز آمدن به اتاق کار سهل و آسانی نبود. به هر حال داخل شد و حتی برای برداشتن کلاه و سایر چیزهایی که می‌خواست به جسد



نزدیک هم شد. این چیزها را در روی پنهان پوشید، آنگاه در را بست و قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت. سپس برای اینکه نفس تازه کند و چند قطره اشکی بریزد، وی پله ها نشست، بعد برخاست و شتابان از خانه بیرون رفت.

حسن تصادف اینچنین به سرداشته و گرنه محال بود با آن قیافه از خیابان بگذرد و دستگیر نشود، و باز حسن تصادف قیافه ظاهرش طبیعتاً آنتنر غریب بود که از ریخت افتادگش آن طور که در دیگران چشمگیر است به نظر نیاید. و البته بهمرودی این محاسن احیاج داشت، چون خراشهای صورتش عمیق و موهای سخت آشفته و پریشان بود و لباسش که با عجله و دستی لرزان مرتب شده بود از صدجا چین و چروک برداشته بود.

وقتی از روی پل گذشت کلید خانه را در ره دخانه انداخت و چند دقیقه قبل از رسیدن آقای کرانچر به دم کلیسا رسید. منتظر بود و با خود می اندیشید: «حالا، اگر کلید در یک تور ماهیگیری افتاده باشد و اگر آن را باز شناخته باشند چه؟ اگر در را باز کنند و جسد را کشف کنند چه؟ اگر او را دم دروازه توقیف کنند و به اتهام قتل روانه زندان کنند چه؟» با این افکار دست به گریبان بود که سروکله رفیق راه پیدا شد. او را سوار کرد و کالسکه دور شد. میسر براس از او پرسید: «تو خیابونها شلوغی و سروصدا نبود؟»

آقای کرانچر جواب داد: «همون سروصدای همیشگی.» و از این سؤال و همچنین از وضع قیافه اش ابراز شگفتی کرد.

میسر براس گفت: «صدا تو نمی شنوم... جی گفتی؟»

آقای کرانچر آنچه را که گفته بود به عبث تکرار کرد. اما به عبث... چون میسر براس نمی شنید. آقای کرانچر که مات و مبهوت مانده بود با خود گفت: «باشه حالا که نمی شنوم سر تکون میدم. بالاخره هرجی باشه می بینم.» سر تکان داد؛ فکر به قاعده ای بود، چون میسر براس متوجه شد. میسر براس اندکی بعد دوباره پرسید: «تو کوجهها و خیابونها میچی»



شلوغی و سر و صدا نیست؟»

آقای کرانچر با حرکت م. جواب مثبت داد.

« منکه نمی شنوم.»

آقای کرانچر تأمل کنان و درحالیکه ذهنش سخت آشفته بود گفت:

« یعنی در همین یک ساعت گذشته؟ چی سرش اومده؟»

میس پراس گفت: « حس می کنم مثل اینکه یک چیزی برق زد و ترقی

صدا کرد و این صدا طوری بود که مثل اینکه دیگه باید تا عمر دارم چیزی

نشستم.»

آقای کرانچر که بیش از پیش آشفته بود گفت: « سبحان اله! وضع غریبی

پیدا کرده! چی چی خورده که یک همچو شهامتی پیدا کرده؟ بین؟ صدای چرخ

اون ارا به هاستها! اونو می شنوی؟ »

میس پراس وقتی دید با او حرف می زند گفت: « نه آقای عزیز، هیچی

نمی شنوم. اول یک چیز قایم صدا کرد؛ پشت سرش سکوتی برقرار شد که

فکر می کنم مثل اینکه تا عمر دارم نمی شنوم.»

آقای کرانچر زیر چشمی نگاه می کرد و با خود گفت: « آگه صدای

چرخ این ارا به ها رو که دارند به مقصدشون نزدیک میشند نشنوم فکر می کنم

دیگه تو این دنیا چیزی نشنوم.» در واقع هم دیگر چیزی نشنوم.





## صدای گامها الی الابد فرومی میرند

ارابه‌های مرگ، با سیمای شوم و زنده‌خویش، تلخ تلخ کنان از خیابانهای پاریس می‌گذرند. شش‌گردونه، مصرف‌شراب روزانه مادام گیوتین را حمل می‌کنند. همه هیولاهای آزمند و سیری ناپذیر، از زمانی که بشر قدرت تخیل پیدا کرده و توانسته است تصور کند در يك واقعیت، در گیوتین هستی واحد یافته‌اند. با این حال در سرتاسر فرانسه، با خاک و آب و هوای متنوعش، ساقه‌ علفی، برگی، ریشه‌ای، شاخه‌ای، و دانه فلفلی نیست که در شرایطی مطمئنتر از شرایطی که از این وحشت نتیجه شده است بروید و شکوفان شود و بد ثمرسد. یشریت را باردیگر در زیر ضربات پتکهای مشابهی در هم بکوبید و از صورت اولیه خود خارج سازید. می‌بیتید که کج و معوج می‌شود و به اشکال آزار دهنده درمی‌آید. همین بذریعجام گسیختگی و جو رو بی‌داد را بیفشانید تا ببیتید که باز، بر حسب جنس، جز این حاصلی نخواهد بود. شش‌گردونه حامل محکومین، تلخ تلخ کنان از میان خیابانها می‌گذرند. تو ای افسونگر نیرومند، ای زمان، اینان را باز به آنچه بودند بدل ساز تا ببینم که کالسه‌های سلاطین مطلق العنانند؛ درشکه‌های نجبای صاحب تیولند، میزهای آرایش زنان هرزه سرخاب مالند، کلیساهایی اند که نه خانه خدا بل



ممكن دزدانند، ميديونهاكلبه روستايان بي آب و نانندا اما دريغاكه ساحر بزرگي كه نظم مقرر آفريدگار را طرح مي ريزد هرگز اين تغييراتي را كه خود پيش مي آورد فسخ نمي كند. درتصص حكيمانه عرب پيشگويان به افسون- شدگان مي گويند: « اگر به اراده خداوند تغيير صورت داده و به اين قيافه درآمده اي به همين صورت بمان اما اگر به نيروي سحري زودگذر چنين صورتتي يافته اي به قيافه سابقه بازگرد.» گردونه هاي دژم و تغييرناپذير و درمانده تلخ تلخ كنان مي گذرند و خيابانها را پشت سر مي نهند.

و همچنانكه مي گذرند و مي پيچند مي نمايند كه دل جمعيت را شمار مي زنند. مردم از دو سو به اطراف رانده مي شوند و خيشها همچنان پيش مي روند. ساكنان عمارات طوري به اين مناظر عادت كرده اند كه در بسياري از اين پنجره ها كسي ظاهر نمي شود و در بعضي از آنها آن چند تقري هم كه به تماشا مي ايستند حتى آن قدر انتظار و دلوپسي ده خود نمي يابند كه كارشان را از دست نهند. در قليلي از اين عمارات دوستاني به تماشا گردآمده اند؛ در چنين منازلي صاحب خانه همچون موزه دار يا راهنماي نمايشگاه، با قيافه آميخته به غرور و حاشي حاكي از خرسندي خاطر به اين يا آن گردونه اشاره مي كند. به نظر مي رسد توضيح مي دهد - كه ديروز در اين يك چه كسي و پيريروز در آن يك چه كسي نشسته بود.

و اما سر نشينان گردونه ها - بعضي آرام براي اين چيزها و عمه چيزهايي كه ضمن آخرين راهپيمايي خويش ميديدند خيره مي شدند؛ برخي به رسم جهان و جهانيان با ته مانده علاقه اي به اين چيزها مي نگريستند؛ برخي سرفرو- افكنده و خاموش در دريبي نوميدي غوطه مي خوردند؛ و باز بودند تني چند كه سخت مواظب وضع ظاهر و قيافه خود بودند و نگاههايي از نوع همان نگاههايي كه در تئاتر يا پرده هاي نقاشي ديده بودند به جمعيت مي افكندند. تعدادي چشمانشان را بر هم نهاده و به فكر فرو رفته بودند يا مي كوشيدند انكار پراكنده خويش را جمع كنند. در اين ميان فقط موجود بينواي شوريده اي



است که حواسش چنان مختل شده و ترس وی را چنان از خود بیخود کرده است که آواز می‌خواند و می‌کوشد بر فصد، اما از این جمع، هیچ‌کس خواه با نگاه یا اشاره‌ای طلب ترحم از جمعیت نمی‌کند.

محافظانی چند، سوار بر اسب، در کنار گردونده‌ها در حرکتند؛ اغلب از میان جمعیت چهره‌هایی متوجه آنان می‌شود و سؤالاتی از ایشان می‌کنند. سؤال همه ظاهراً یکی است، زیرا متعاقب آن جمعیت به سوی سومین گردونه هجوم می‌آورد و سوارانی که در کنار آن، پهلوی به پهلوی آن پیش می‌روند اغلب به اشاره شمشیر مردی راکه در دره‌ن آن است نشان می‌دهند. همه می‌خواهند بدانند کداییکی است. اما این شخص در عقب گردونه ایستاده و سرفرو افکنده و مشغول گفتگو با دخترکی است که دستش را در دست خود گرفته است و بدآنچه در پیرامونش می‌گذرد اعتنا ندارد و همچنان با دخترک صحبت می‌کند. در تمام طول خیابان طویل « سن اونوره » اینجا و آنجا فریادهایی علیه وی از جمعیت به هوا می‌خاست و وی تنها تأثیری که این فریادها داشت - اگر داشت - همین بود که لبخند ملایمی به لب آورد و سر را به نرمی تکان دهد و با این عمل موهایی راکه بر صورتش ریخته بود پس زند، چون هر دو دستش بسته است و نمی‌تواند به سهولت دست به صورت ببرد.

جاسوس، برپله‌های کیسایی ایستاده و به انتظار رسیدن گردونده‌هاست. اولی را نگاه می‌کند، آنکه او می‌خواهد در آن نیست: ده می‌رانگام می‌کند، باز او را نمی‌یابد. از خود می‌پرسد: « یعنی مرا ندا کرده است؟ » ولی هنگامی که به سومین گردونه نظر می‌افکند نیافته‌اش باز می‌شود. مردی که پشت سرش ایستاده است می‌پرسد: « اورموند کدومیکی

است؟ »

« اون- اون که ته‌گاری است. »

« اونیکه اون دختره دستشو گرفته؟ »

« آره. »



مرد فریاد برآورد: «مرده باد اورموند! همه اشراف رایه بیغه گوتین  
بساریدا مرده باد اورموند!»

جاسوس با ترس و نازاحتی می گوید: «نه! این کارو نکنیدا»  
«چرا نکنم، هموطن؟»

«می بینی داره به سزای اعمالش می رسه؛ پنج دقیقه دیگه سزای  
اعمالشو کف دستش میذارن. بذار راحت باشه.»

وقتی طرف فریاد «مرده باد اورموند!» را از سر گرفت چهره او موند  
لحظه ای به سوی او چرخید و جاسوس را دید و با دقت در او نگریست؛  
سپس گردونه به راه خود رفت.

ساعتها با صدای زنگت خویش سه بعد از ظهر را اعلام می نندوشیاری  
که جمعیت را شکافته بود انحنای می یابد و متوجه محل اعدام و پایان داستان  
می گردد. اکنون دو صفتی که به اطراف رانده شده اند سربیه می آورند و بر  
روگاہ آخرین خیشی که به پیش می رود درهم می فشرند و از پی آن به جانب  
گیوتین به راه می افتند. روبه روی دستگاه تعدادی زن، همانگونه که در  
پارکهای عمومی می نشینند بر تعدادی صندلی نشسته و سرگرم بافتن اند. «انتقام»  
بریکی از صندلیهای ردیف جلو ایستاده است و در جستجوی دوستش به  
اطراف می نگرد. با صدای تیز فریاد می زند:

«ترزا! کسی او را ندیده؟ ترزدارژا!»

یکی از خواهران بافنده می گوید: «قبل از این همیشه به موقع می-  
رسید.»

«انتقام» با اوقات تلخی می گوید: «آره. حالا هم بیدایش میشه.» و باز  
صدا می زند «ترزا»

زن بافنده به او توصیه می کند: «بندتر صداس بزَن.»

ولی هیئات «انتقام» هر قدر بندتر و بلندتر صدای بزاز او صدایت را  
نخواهد شنید؛ بلندتر فریاد بزَن و حتی ناسزایی نیز چاشنی فریاد کن اما این





صدا و ناسزا قادر به احضار او نخواهد بود. به این امید که در جایی پا به پا می‌کند زنان دیگری را در پی اش روانه کن، ولی هر چند این پیامبران، اعمال مخوف و وحشتناکی را انجام داده‌اند شك است در اینکه به طیب خاطر به محلی روند که او را در آن باز خواهند یافت!

«انتقام» پا بر صندلی می‌کوفت و می‌گفت: «واقعاً بدبختی است! گازیها هم اومدند و در يك چشم به هم زدن کار اورموند ساخته می‌شه و اونهم که نیومد! این هم صندلی و بافتیش! آدم کفرش درمیاد!»

هنگامی که «انتقام» از صندلی پایین می‌آمد تا با سخکامی در آمیزد گردونه‌ها به تخلیه بار می‌پردازند. خدام آستان «سن گوتین» در لباس مخصوص آماده خدمتند. تراق! - سی را بند می‌کنند، و زنان باقنده که در لحظاتی که این سر می‌توانست بیندیشد و سخن گوید نگاهی بدان نینکنده بودند سر بر می‌دارند و می‌شمارند: یکی.

دومین گردونه را تخلیه می‌کنند، و دور می‌شوند؛ سومی جنومی آید. تراق! وزنان باقنده که سکتی در حرکات دست و وقته‌ای در کارشان حاصل نیامده است، باز می‌شمارند: دوتا.

کسی که اورموندش می‌پندارند از گردونه پیاده می‌شود؛ خیاطه را پس از او پیاده می‌کنند؛ هنگامی هم که پیاده می‌شود دستش را رها نمی‌کند و همچنانکه به وی قول داده بود آن را همچنان در دست دارد، سپس او را با ملایمت، پشت به دستگاه خردکننده‌ای که لایتنقطع بالا می‌ره د و فرو می‌افتد، نگاه میدارد. زن جوان در چهره‌اش می‌نگرد و از او تشکر می‌کند:

« ناآشنای عزیز، اگر تو نبودی من نمی‌توانستم این قدر آرام باشم؛ چون بنیه‌ای ندارم، و قلبه ضعیف است؛ اگر تو نبودی حتی نمی‌توانستم افکارم را متوجه کسی کنم که کشته شد تا امروز ما از امید و آرامش بهره‌مند باشیم. فکر می‌کنم خداوند شما را برای من فرستاد.»

سیدنی کارتن گفت: « یا شما را برای من. دخترم چشمت به من باشد



و به چیز دیگری فکر نکن.»

«تا دست شما را در دست دارم به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم! وقتی هم دستت را رها کنی - اگر زود تمام کنند - باز مقید نیستم.»

«ترس زود تمام می‌کنند»

در میان جمع محکومین، که به سرعت بهش می‌پذیرد، ایستاده‌اند، اما چنان حرف می‌زنند که گویی تنها هستند. این دو فرزند «مادر جهسان» که در موقعیتی جز این، از هم جدا و با هم اختلاف بسیار داشتند اینک در این شاهراه مظلوم به هم رسیده‌اند و همدل و هم‌بان، دست در دست، به سوی منزلتگی ابدی پیش می‌روند تا در آغوش این مادر بیایند.

«دوست شجاع و جوانمرد، اجازه می‌دهی سوالی از شما بکنم؟ من آدم جاهلی هستم و این فکر قدری مرا معذب داشته است.»

«بگو.»

«دختر عمویی دارم که تنها خودش من، و مثل خودم یتیم است. و من به او بسیار علاقه مندم. او پنج سال از من کوچکتر است، و در جنوب، در خانه دهقانی زندگی می‌کند. قهری بی‌چیزی ما را از هم جدا کرد، و او از سر نوشتم اطلاعی ندارد، چون سواد ندارم که به او بنویسم تازه اگر هم می‌داشتم چگونه می‌توانستم این ماجرا را با او در میان بگذارم! همینطور که هست بهتر است.»

«آره همینطور بهتر است.»

«در بین راه با خودم فکر می‌کردم، حتی حالا هم که به چهرهٔ مهربان و متین شما نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم اگر جمهوری واقعاً به بینوایان خدمت کند و کاری کند که کمتر گرسنگی بکشند و از هر لحاظ کمتر از سابق رنج ببرند، عمود زاده‌ام ممکن است زیاد عمر کند، و حتی به پیری هم برسد.»

«خوب، خواهر مهربان، گیریم به پیری هم رسید که چه؟»

حشمان آرام دخترک، که سرشار از تحمل و طاقتند از اشک لبریز می‌شوند و لبانش اندکی از هم جدا می‌گردند و می‌لرزند:



« فکر می‌کنی که این مدت، مادام‌که من و شما در دیار بهتری که یقین داریم یا ما بهتر از این رفتار می‌کنند هستیم، زیاد به نظر نیاید؟ »  
« دخترم، چنین چیزی ممکن نیست، چون در آنجا نه زمانی خواهد بود و نه رنجی. »

« این چیزهایی که می‌گویی برای من واقعاً تسلی‌ی خاطر است! - من که چیزی نمی‌دانم. حالا باید شما را بیوسه؟ و قتش شده؟ »  
« آره. »

دخترک بر لبان او و او بر لبان دخترک بوسه می‌زند، و با یکدیگر وداع می‌کنند. به هنگامی که دست لاغرونزارش را رها می‌کند، لرزشی در آن باز نمی‌یابد و در چهره آرام و بردبارش جز استواری و استحکام دلپذیری که چشم را نوازش می‌دهد چیزی به چشم نمی‌خورد. پیش از او به پای گیوتین می‌رود و ... جان می‌سپارد. زنان که همچنان سرگرم بافتن‌اند می‌شمارند: بیست و دو تا.

« عیسی فرمود من قیامت و حیات هستم - »

زمزمه صداهای بسیار، چرخش چهره‌های متعدد و صدای پاهای بیشمار در حاشیه جمعیت که یکباره چون موجی عظیم برمی‌خیزد، همه برق‌آسا می‌گذرد و شماره به بیست و سه می‌رسد.

\*\*\*

آن شب در شهر همه جا صحبت از او بود؛ می‌گفتند این آرامترین قیافه‌ای بوده که تاکنون در آنجا دیده شده است؛ بسیاری می‌افزودند که قیافه‌اش بسیار احتیاط‌انگیز و نورانی بود.  
چندی پیش از میان جمعی که به پای گیوتین برده بودند زن متشخصی تقاضا کرده بود اجازه دهند افکاری را که آخرین لحظات حیات به وی الهام می‌کند به رشته تحریر درآورد. هر گاه کارتن نیز افکار خویش را که مسلماً خبر از آینده می‌داد، به رشته تحریر می‌کشید یقیناً بدین شرح بود:



«در پیش روی خود بار سادوکلای و دفارژ و انتقام، و اعضای هیئت منصفه و قاضی و انبوهی از یبداگران جدید را که بر نعل ستمگران قدیم پا خاسته اند می بینم که با همین وسیله کینفر، پیش از آنکه استعمال آن منسوخ شود، هلاک می گردند. شهری زیبا و مردمی شادمان را می بینم که از درون این ورطه سر بر می آورند و در کشاکش مبارزه و مجاهده در راه نیل به آزادی واقعی و در عرصه شکستها و پیروزیهایشان و از خلال سالها و سالیان دراز آینه، تباهی این دوران و مناسد روزگاران گذشته را که این وضع خلف صدق آن است - می بینم، و می بینم که به تدریج کفاره این وضع را می دهند و از میان می روند. «زندگیهایی را می بینم که زندگی را به خاطرشان فدا می کنم، و می بینم که آرام و سودمند و شاد در انگلستانی که هرگز باز نخواهم دید روزگار بسرمی آورند. او را می بینم که کودکی در آغوش دارد که همنام من است؛ پدرش را که سانخورده و خمیه پشت است و اما بهبود یافته و در کار و حرفه خود خدمتگزار همه است و زندگی آرامی دارد مشاهده می کنم؛ دوست دیرینه شان همان پیرمرد پاکدل و مهربان را می بینم که ده سال دیگر با اندوخته خویش آنان را مستغنی می سازد و با سری فارغ از غم رخت از جهان می برد.

«می بینم که جایی در نلوبیشان، و در قلوب اولاد و اعتاب اولادشان دارم. او را که پیرزنی است می بینم. و می بینم که هر سال در این روز برایم گیه می کند؛ او و شوهرش را که مسیر عمر را طی کرده و در جوار هم در آرامگاه ابدی خویش آرمیده اند می بینم. و می دانم که هیچ کس در قلب هیچ يك از آن دو مقامی برتر و مقدس تر از آنچه من در قلوبشان داشته ام نداشته است.

«کودکی را می بینم که بر آغوشش می آرمید و همنام من بود؛ می بینم که به مردی رسیده و راهی را که یک وقتی راه زندگی من بود با موفقیت پیموده است و باز می بینم که در این طریق به کسب چنان موفقیتی نایل آمده که نامم از برکت وجودش شهره خاص و عام گشته است؛ و باز می بینم که لکه هایی که من بر این راه نکنده بودم رنگه باخته و ناپدید گشته اند. او را که





از نخبه قضات شریف است می‌بینم، و می‌بینم که صاحب فرزندی شده و نام مرا براو نهاده است. فرزندی با پیشانی و موهای زرینی که با آن خوب آشنا هستم و تماشایش دل‌انگیز است، و حوادث امروز بر آن اثری برجای نگذاشته و آن را از شکل و قیافه نینداخته است. و می‌شنوم که داستان مرا به لحنی سوزناک و صدایی لرزان برایش بازمی‌گوید.

« این کاری که اکنون می‌کنم از هر چه تاکنون کرده‌ام به مراتب بهتر بوده و این آرامشی که به سویش می‌روم از هر آرامشی که تاکنون به خود دیده‌ام به مراتب، به مراتب بهتر و برتر است.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly